۱۶۴
۱۲۸۸۲

مثنوی
مولوی
سدهٔ ۹
ص ۲۷۲
مالک کتاب محسن محمد طاهر که
تاریخ مهر ۱۰۷۹ دارد

۱۶۴
۱۲۸۸۲

مثنوی
مولوی
سدهٔ ۹
ص ۲۷۲
مالک کتاب محسن محمد طاهر که
تاریخ تملک ۱۰۷۹ دارد

مثنوی ملای روم

نسخه نفیس وصحیح ومنقح است که در قرن نهم هجری نوشته شده وافتادگیهائی داشته که بعداً تکمیل گردیده وجزء کمی از آن نو نویس است

مزایای زیادی دارد که ببعضی از آنها اشارت میرود

۱ - نوزده لوح وسرلوح وحاشیه وتشعیر بسیار عالی دارد در صفحات ۱ - ۲ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۹۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۴۴۱ - ۴۴۲

۲ - عنوانهای مطالب شماره گزاری شده است در اولین بیت طرف راست صفحه که تا صفحه ۲۵۹ ۷۰۲ عنوان مرتباً شماره گزاری گردیده است وبقیه را اگر فرصت وفراغتی بود باید شماره گزارد [illegible]

۳ - نسخه در تصرف شخص فاضل ودانشمندی بوده که ببعضی نکات مفید وجالب را در حواشی تذکر داده است منجمله در مجلد دوم ص ۱۰۹ سی بیت متن را که منسوب بسلطان ولد میباشد در حاشیه چنین نگاشته (سی بیت ولد) و در پایان آن ابیات نیز (تمام سی بیت) و در ص ۴۴۳ هم یک بیت از ولد

۴ - از همه برتر وبالاتر در صفحه ۵ گوشه پائین مطلبی بدیع وجالبی را نگاشته وآن تضمینی است که شاعری بر مصرع (افتاب آمد دلیل افتاب) نموده چنین نوشته: (معجز روشن نبی را بوتراب) (تضمین میرزا ابوتراب هندی) خداوندان ذوق وعرفان وادب بارزش این تضمین که دنیائی معنی در آن نهفته است پی میبرند

۵ - شماره اوراق کتاب ۴۴۴ صفحه ودر صفحه ۵۲ بیت وقریب بیست وشش هزار ودویست واند بیت است

در پشت ورق اول یادداشت ومهر چند تن از مالکین دیده میشود منجمله محسن بن محمد طاهر که تاریخ مهر ۱۰۷۲ میباشد

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

قد صار ملکی بعد ما کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
عفا الله عنه [illegible]

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار
الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا
انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان
فيها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب
المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه
يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر
شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما
قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق
وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا
يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله
يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر
لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة
تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن حسين البلخي تقبل الله منه
اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد

وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي و
سندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي
وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين وامام الهدى واليقين مغيث
الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته
في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن
العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين
حسين بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق بن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي
الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا
قدس الله روحه وارواح اخلافه ونعم الخلف ونعم السلف
القت الشمس عليه انوارها وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل
فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها
وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون
معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين
النوريين السكوت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار
اشراف القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين
وهذا دعاء الاصناف البرية والحمد لله وحده وصلى الله على محمد
وآله وعترته وحسبنا ونعم الوكيل

آینه کز زنگ و آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آیی بکلی زاب و گل

فهم گر دارید جان را ره دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن آن کنیزک را پادشاه و بیمار شدن کنیزک و دراز شدن بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او فتید

اتفاقا شاه شد روزی سوار
با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون میطپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت کوزه خود شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست
نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید

ظاهر شدن عجز حکیمان در معالجه کنیزک شاه و روی آوردن

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چگویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر
پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیمی حاذقست
صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای

میرسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سر و پایش همی بارید نور

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

دمبدم این نای از دمهای وی
های و هوی روح از هیهای نی

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا
بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

سر پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب
گر بگویم من جهان گردد خراب

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه‌ات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این
دایم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت بریشان شد فراز

ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر
گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست
دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون بر آید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونک آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جایع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
باز گو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نه تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

و اندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می‌زد جا به جا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد
بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک به یک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماه‌رو   آب از چشمش روان شد همچو جو

نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من   آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور   بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جستجو

گورخانهٔ راز تو چون دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود   سر او سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان   وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج را پیش شاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد   بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا   خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری   گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش به ناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده

پس بفرمودش که بر سازد ز زر   از سوار و طوق و خلخال و کمر

تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه میراندند کام   تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من   می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست   خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک   آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست   چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن این مرد بر دست حکیم   نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب   هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند   که به دست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا   نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی‌پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل می‌لرزد ز نیش احتجام   مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک   دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی   خوش نوا و سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی   در نوای طوطیان حاذق بدی

جست از صدر دکان سویی گریخت   شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و می‌گفت ای دریغ   کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار   بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت   کای عجب این مرغ کی آید به گفت

ناگهانی جولقیی میگذشت   با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان   بانگ بر درویش زد چون عاقلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد　　کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر　　ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی　　هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل　　لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب　　زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور　　آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین　　فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا　　وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد　　وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد　　این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست　　آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب　　او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس　　هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را　　برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف　　زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا　　رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع　　آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم　　آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او　　فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز　　بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز　　از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات　　با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت　　بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند　　هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود　　هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود　　ور منافق گوی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست　　نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست　　لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون　　همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست　　پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست　　تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب　　بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان　　در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان　　برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار　　بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک　　هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد　　آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد　　چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان　　حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب　　صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن　　صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند　　بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مآل　　بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر　　وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد　　بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید　　پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد　　بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد　　اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
که چنین بنماید و گه ضد این　　جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست　　بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست　　وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر میدار پاس　　بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر　　تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش　　از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون　　تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست　　کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند　　بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند　　مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب　　باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز　　دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او　　جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا　　آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ　　رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام　　پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو　　احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن　　گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم　　مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود　　چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند　　ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان　　گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت　　که پناهم دین موسی را و پشت
شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده　　کو بر آب از مکر بر بستی گره

آموختن وزیر مکر شاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند　　دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست　　دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف　　ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چاره آن مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی　　نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر　　بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا　　تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو　　بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور　　تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم　　ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من　　وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم　　آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من　　متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن　　از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو　　حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام　　او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم　　صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک　　واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک　　در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما　　گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم　　تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان　　بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد　　از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت　　خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان　　کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندک اندک جمع شد در کوی او

قصه مکر وزیر با نصاری

او بیان میکرد با ایشان براز سر انکلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول
کز چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جمله‌شان خیره گشتندی در آن وعظ بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یکچشم لعین ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن وانگهی در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نه غم و اندیشه سود و زیان نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خوابتر هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش میدود بر خاک پران مرغوش
ابلهی صیاد آن سایه شود میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست گنج نور است ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بیحسد مکر و حسد زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته در جلاب قند زهری ریخته
هین مشو مغرور از گفت نکو بو که باشد زشتی از گفت او
هر که گفتش پیش شد زشت آن مرده هر چه گوید او را نیست جان
گفت انسان پاره انسان بود پاره از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست تو یقین میدان که بر کاه او نشست
باید او خود را بشوید از حدث تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب درد نیست
این دل آن کاین ... [illegible]
در میان شاه و او ... [illegible]
کی ... [illegible]
[illegible]

گفت او در کردن او ... [illegible] | در کشش ... [illegible]

پیغام ... [illegible]

شاه ... [illegible] | پیش او ... [illegible]

[illegible]

[illegible] | هر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در یکی گفته که ... [illegible]
در یکی گفته که ... [illegible]
در یکی گفته که ... [illegible]
در یکی گفته که ... [illegible]
در یکی گفته که ... [illegible]
ور یکی گفته که ... [illegible]
در یکی گفته که ... [illegible]
در یکی گفته که ... [illegible]
ای ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زانکه بر مرغی بسوی جنس خویش
انبیا چون جنس تعلیمی بند

جاهلان را کار دنیا اختیار
سجن دنیا را خوش آمیختند

موعظه کردن وزیر مر جوانان (?)

[illegible]

در سرابالای درختان از شوق
لابه و زاری همی کردند او

[illegible]

چو در خلوت ...
از ریاضت گشته در خلوت ...

[illegible]

خلق جمع آمده شد ... شوق
گفته ای تو جمله در شرم و شور

[illegible]

بیچارگان ... (?)

وعظ و گفتار زبان گوش جمع
تا نگردد این کران ...

[illegible]

این وزیر این جفاها ما مگو
طعمه هر مرغ انجیری کجاست
خود بخود گرد دلش ... بیان

چاره ما را قدر طاقت ... نه
طفل را ... کرد آن ... حاجتی
مرغ را پر ... چون ...

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

بند را در جان و در دل می‌کنید
و رنجم ... انفت و از ...

گر امینم متهم نبود امین
می‌نخواهم شد از این خلوت برون

[illegible]

[illegible]

تا ز زخم خاری چون رطب / می‌بسوزم در عنا و در طلب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغامبران حق‌اند

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پی این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست او شد نار دانگ / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمان صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد

اهل معنی

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
[illegible]
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانک خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر آن هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا / نه بهم پیوسته نه از هم جدا
هر کرا باشد ز طالع آن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه‌ی جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نار ایشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگ اصل نار و دود / زین دو هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ ای مادر

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش‌مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
آنک می‌درید جامه‌ی خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد صلی الله علیه و سلم را به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد / میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ [illegible] قوم عاد [illegible]

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن [illegible]

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
میرهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها

مرخ / نام درختی است

طنز / [illegible] فسوس داشتن

ملک را تعجیل و [illegible] ابا / [illegible] علیه قایما
فارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کانطرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت [illegible] نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد از این اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المومن شنید / قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی به دست بنده داد   بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار   جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان   مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی   مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود   سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار   می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن   کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند   کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن   پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان   همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه   که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال   لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل   روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار   ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار   جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید   در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود   پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین   یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه   گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد   بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق   لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس   حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا   پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب   بنگریدی بازگو ای پیک رب
از عجب کرده باشی بهر آن   تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال   فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من درو از خشم کی کردم نظر   از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست   او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین   کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال   از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین   جهدهای انبیا و مومنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد   آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردون را گرفت   نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند   یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست   نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است   مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد   آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل شدن   نه قماش و نقده و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است   آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند   زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت   از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود   بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست   ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن   پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد   منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر   کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال   جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان   کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر   حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز   سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور   بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود   تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید   تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان   ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان   همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود   در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد   در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار   خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران   در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست   ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد   مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر   حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را   هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست   کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد شش صد هزاران ساله را   پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند   تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد   کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست   جان بی معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی   احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست   بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را   رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور   چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورتش نیست اندر نامه‌ها   عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم وجدان همه معنیست بس

این سخن پایان ندارد گوش دار

خاتم ملک سلیمانست علم

آدمی را دشمن پنهان بسیست

کاین سخن را در نیابد گوش خر

جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی با حذر عاقل کسیست

[illegible]

اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانک اسبم برد او کو و کجاست / کین که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی‌نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش با شیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم را جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

جواب گفتن خرگوش با شیر و روانه شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم‌زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعن زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو از اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / چون زنی در پیش ما لاف دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نه بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / جمله افتادند در سجده و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک شیر رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کین استم غرض

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات آمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی وان زخم بر خود میزنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند
کار آن شیر غلط‌بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی
از بدی و نیکوی غافل بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا
میسراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه این عجب
فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها
کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر

باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تأیید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

در پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور و نوبت این تأیید را
مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند
دور دایم روحها با ساقی‌اند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم بعمر و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از مو و علت پاک آر
وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه‌ای
کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب
بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

روی و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست
دید آن باشد که دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به
دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر

دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کاین چنین مردی بود اندر جهان … وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود … لاجرم جوینده یابنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل … گفت نک خفته است زیر آن نخیل

یافتن رسول عمر را خفته زیر درخت

زیر خرما بن ز خلقان او جدا … زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد … مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول … حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر … این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام … پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود … هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ … روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار … اندر آن لحظه که شد آن کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران … دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین … من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست … هیبت این مرد صاحب‌دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید … ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست … بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول او را

کرد خدمت مر عمر را و سلام … گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند … ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند … مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان … هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس … درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد … خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق … وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را … تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس … وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز … وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس … خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان … نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد … وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست … وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح … پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش … وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت … جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی … مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت … تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش کای امیر المؤمنین … جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص … گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش … چون فسون خواند همی‌آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود … خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند … زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد … گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او … گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف … در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند … کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است … کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است … حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان … آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف … زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان … کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی

تا کنی فهم آن معماهاش را … تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان … وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است … گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد … وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست … این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست … جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر … که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش … ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است … قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره‌ای خرد و بزرگ … در صدف آن دُرّ خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را … از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود … چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر … در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال … چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد … در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل … مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست خوان … تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی از عقل و جان … می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر … زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز … جان به سوی عرش سازد ترکتاز
کرد حق و کرد ما هر دو ببین … کرد ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را به خویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان … پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است … فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض … کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف … پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان … تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان … چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر … واندارد کارش از کاری دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی … کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا … او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد … زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من … آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن … چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم … گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد … هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین … یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار … تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش … وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس … لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش … مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر … تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود … آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است … بادهٔ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود … این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان … بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است … گرچه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقلی و حسی اثر دان یا سبب … بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی … لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است … از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور ببیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر در سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در روانش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و هم صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
با عمر گفت او چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه ازوی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک‌بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو اندازی عصا یا ما موسی گفت اول شما

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا افکن نخست
گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچ دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
گفت نه من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
اینهمه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید او فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری / چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم کنج پا پایان تو
چند ما را ... صد ... ای ... امان
ما هوا ... بجو ... باز آ ... وه
ای در ربیعا ... خوش ... وار ...
اندکی ... ای ... باز روی تو
[illegible]
ای ربیعا ... [illegible]
هر چه روزی ... ناداد ...
ای که جانرا ... سوختی
ای کجا تا ... بیو ... جنی
سوختی چون ... آتش بود
چون زنم دم ... آتش ...
... صفت ... تنی
خوش ... قافله ...
جز ... صوت ... زنم
اندکی زانکه گفتم با خلیل
ما چه باشد در لغت ... وفنی
حمله ... شغل ... را
می‌شود ... در ... انکار
هرکه عاشق ... معشوق ...
چونکه عاشق ... هر ...
باچه غم دارم که ... بود
زیره ... آید ... بر
کرد ... مذاق ... سکرات
ما بها ... ما ... یا قسیم
جز ... سه ... بانه ... وال

ای زبان هم ... بدر ... تیغ ... با
ای تو زه کرده ... کمان
... ز اسباب ... یادرد
... تا ... ز ... تیغ
ور رو ... بدم ... جوی تو
گو دل ... حق ... صد پاره ...
... دلبر ... باید ...
او ز اول ... یاد آمدم
سوختی جانرا ... الحق ...
سوختی ... ز ... تن ...
سوخته ... که آتش ...
... شکفته ... خوش ...
... ز ... زه ...
قافیه و ... بوی ...
تا کی ... هر ... دم ...
وان ... که ... ببین ... بیل
مرغ ... منم ... ان ...
حمله ... ست ... آتش ...
تا کند ... آب ... انکار
گو ... هم ... آید
او چو کوه ... سکینه ...
زیره ... کنج سلطانی ...
... کش برآید ... سیر
ای برادر ... مراد ... دلبرست
جان ... تا ... انسا ... تیم
او بهانه کرد ... المطلب

گرچه ... آن ... بکند
... حیران توی
ور چرا کاسیم آگنی چرا
ای ربیعا ... روز افروز ...
... ای ... بکند
ور ... چو ...
اندک ... از ... مدد ...
ترجمان ... اسرار ...
ای ... ظلم ... چون ...
ای بدری ظلم ... چون ...
... آتش زند اندر ...
کاتبی ای ملهی ...
چون بود ... صبح ...
گو ... چه ... بیدار ...
حرف ... گار ... بیو ...
... ای ... جهان
حق ... حضرت ... ببر ...
... ای ... کسی ... یافتم
... شقان ... ماه ...
... معشوقان ... شغلی ...
از ... سیم ... تکان
ور ... اوسان ... کند
... چو جان ... زیره ...
گر ... باز ... ای ...
چون ... زیتون ... اصلاح
دل ... جز که ... درد ...

خوش بهار ... از نوا افغان بکند
... صفر و ... تو ال
تکیه بر آشیانه مرغ مرا
ای در ربیعا ...
... حق ... جان ...
... ای ربیعا ... بنشست
... تا بارید ...
... ریست ...
... که آید ... روی ... زاده
... شاه ... ساز ...
... سوخته خواهد کسی
ای ربیعا ... ربیعا ...
ای که ... هشیار ...
... ولدان ...
... بود ... مسلمانی ...
... آن ... دم ...
... ساده ...
... کسی ... در ...
... ای ... بنده ...
... ز ... جسته ...
... نیز ... جان
... سلسله ...
... حق خواهد که باشد ...
... باشی ...
... خونها ...
ای حیات ... ور ...

کلیم آخر ... ای ... هما
ای ... خوار ... تیغ ما
فرق ... عشق ام که ... ریش
... لب که ... دریا بود
تا ... ما ... جهان
جمله عالم ... ازان ...
او چو جانست ... جهان ...
هر که ... ابرارش ...
هر که شد ... شاه ... راد
هر که ما ... شو ... تن
گر ... سر ... ست
غیرت ... گنم ... بود
شرح این ... بکذارم ... کلا
چون ... تام ... از ... او
... خوش ... جانی
خاک غم ... سازم ... چشم
تا ... جان ... شکایت ... تم
داستی گن ای ... فرستان
ای رسیده جان ... ز ... تخ
ای ... بهران ...
این ... ست ...
...
...
... گرد ...
... سر ...

گفت روزی ... ای ... خوان
تا ... ازان ... را
... ولیکن ... ین
... گویم ... بود
در حجاب ... ش ... نهان

همه ... آنچه ... ماه
هر که او از ... ازان ...
مجلس ... کرده ... جان
... شیر ... روشن
... هر ... کس ...

حکایت ... ...
... ...

... سخن ...
... حضرت ...
... حضرت ... بود
... آن ...
چون ... در حلقه ...
جان فدای ...
تا ... شود ... چشم
... رواب ... کم
ای ... روم ...
ای لطیفه روح اندر ...
تا تو ... حضرت ...
ای ... ارسیاو ارسخ
... آن ... دیدست
... شادی ...
... جان ... تو
... مشکل ...
...

در ... جان ...
... غیرت ...
... آمد
...
... شیر ...
...
... خلق
ای ... روز ... ام
استاد ...
مرد و زن چون ...
نام ... شوند
جسم ... دیدست
... خنده بود
عاشقی ...
گر ... غمزه ...
چون ... خاکی ان
چه ... شادیست را

ای ...
گوهری ...
...
...
... گویم ...
... حضرت ...
کالبد ... جان ...
... میدان ...
...
گر کزیده ... گناه
... ازان ...
...
... عالم ...
ای ...
...
گوهر ... خلق
...
...
چون ...
...
...
...
ای بهار ...
...
...
ای جهان ... شد ...

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع به حکایت خواجه

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنک غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره‌ای علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر [illegible] در گورستان [illegible]

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود این نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

[illegible] ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات [illegible]

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش‌کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب‌سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبح‌دم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسم است صرف / چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن به خاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد احمد است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی‌جهتها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب / نه ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم کی امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

تفسیر بیت حکیم
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورده کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیک‌بخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید

[illegible]

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بوده ز جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان به کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس به تأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که سر باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز رشک / با خشوع و با خضوع از سوز رشک
کای خلاصهٔ هستی از جمله وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن [illegible]

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و [illegible]
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

[illegible]

بی پر و بی پا سفر میکرد وی / بی لب و دندان شکر میخورد وی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدید طی / ورد و ریحان بی کفی میچید وی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک و زنگ / فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم زاگهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شدند ما روی مبارکت هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی علیه السلام با آن استن صریح و روشن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گو چه خواهی سازمت پربار نخل / تا خورد شرقی و غربی از تو نقل
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گو بلی گوید نی از روی وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / درشکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چه ها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می نهند / دست و پاشان گواهی میدهند

اظهار معجزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو کاین چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داد

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگرباره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زان که او از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی در زن به هر دو تا به کی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چون که فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان به امید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او به سبب درویشی

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نه نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ندانستن

بهر این گفتند دانایان به فن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که وشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی میا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

در بیان آنکه ... [illegible]
در خوابت ... آب و آتش ... [illegible]

زر بود از تیش گجفت با ...
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک طالب آید گرد ... [illegible]
او بمقصد بیک ... جائی رسید
چون نکوی ... قبله را
ما گواهان مدعی پنهان کنیم
سوی گنجش چند جوی ... [illegible]
خواه صاف و خواه ... [illegible]
شکر بیکو ... خدا را ...
باز دست شاه را کرده ...
این همه غمها که اندر سینه هاست
وانکه ... [illegible]
جز و مرگ ... شیرین ... [illegible]
هر که شیرین میزید او تلخ مرد
شب ... صبح آمد ... [illegible]

قبله ای وان نماز او روا | مدعی را قحط جان اندر سراست

[illegible]

خود چه ... از عمر افزون ... [illegible] | عاقل ... نقصان بنگرد
چون ... نکو ... | اندرین عالم هزاران جانور
... | حمد ... خدا را ...
... | ... [illegible]

خانه ماریست مور و اژدها
در حق او نافع آمد آن دروغ
گرچه جان ...
لیک ... قحط ...
بهر ... جان ...
زانکه ...
می ...
کاشها ...
شد ... الله وحی ... المعلیل
انجنین ...
وان ...
اندر ...
اگر ...
...
چون ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
[illegible]

چون قدم با میر و با بک ...
سوی ...
همچو ...
خصم ظلم و مکر تو ...
...
گر ...
ورگو ...
نام جم ...
...
گفت ای زن تو زن ...
...
...
...
... [illegible]

چون ... | در ...
... | ...
ای ... عقل ... | چونکه عقل تو ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | نام حق ...
... | زن ...

[illegible]

چون کلامش ... | مرد حق باشد ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

ای ... | حاضران ...

چون نی ...
مرغ ... عقل ...
آن ...
...
او ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
[illegible]

گفت من آیینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن از اطلاع می‌جستی مرا
زین تکبر زمانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

چند کین با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقر است عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته است
در میان بس نار و نور افروخته است

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیزه هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد

گر خمش گردی وگرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان گریه خود دام زن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم زان تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن از بهر تست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی‌خواهم که باشی بی نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این بانگ و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدا
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی
زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذر خواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است
هر چه گویی پخت گوید سوخته است

من سپاناخ تو با هر چم پزی
گر ترشی گر تو شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیشت بگردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذر خواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دلم جرمی بجست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
در میانه گریه‌ای بر روی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
زو که بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفااش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

زین للناس حق آراسته است
زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بدانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود
چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمت است و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و تریاق و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم شب فرعون گریان آمده

کاین چه غلست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده‌ای
مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای
ماه جانم را سیه رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنااَم جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود
پیش آتش چون سیه رو می‌شود

نه که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

یکدمی ماهم کند یکدم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / باطنا می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

[illegible]

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بدان امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانک زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بروی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه بدفعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان

بر دوام و ندان کسان اندشان / بر دو بام جسم کرده جایشان
بر ستیزه و تو و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات عقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیره خری جمله گشته پیره خر / از ربای چشم و گوش همدگر
بنگکان آورده رو زان جهان / تا نماید خاکشان مستقر و ره گاه

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزند / کینهها از سینهها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / دم بدم زخم جگر ور بر دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

[illegible]

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

[illegible]

لولو

شد شفیع و گفت ای ... لوا / با کمالی که دادی مر مرا
هر کرا جبهی بخشی از کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
نبود آن بعدی ولی باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز گویم قصه مرد و زن

[illegible]

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفسست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیههای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیهها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیله کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم

٦٠

کاین تعلق هست با این خاکدان
آن دم از انفاس بوی تو بود
ای که جان ما ز روحت یافت ...
چون سفر فرمود ما را زان مقام
تو از این تسبیح و این تهلیل ما
هرچه آید بر زبانشان ای حذر
[illegible]

چون سرشت ما بد از آسمان
زانکه جسم ما ز زمین بد ...
پیش از این از خاک آن ...
[illegible]

[illegible]

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حد است / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و آن زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس عرب را حاجبان پیش آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / گشته بهر خلق شاهنشه همه
تا زنیدان کیمیای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهگانه داده و بدری شود
آمد عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

[illegible]

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

[illegible] مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازنی بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور بگویی جزو پیوسته‌ست کل / خار می‌خور خار پیوسته‌ست گل
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه بغداد

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان و حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / پس دهد هر لوله آب ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کرد از دل در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی [illegible] سبو را پر زر فرمودن [illegible]

حاجبی را گفت [illegible]
از جهان تشنگی آن جود او
که بوی ده این سبوی پر ز زر
چونکه واگردد سوی دجله‌اش نهید

از ره خشکی فتادست از سفر
از ره دجله‌اش بود نزدیک‌تر
چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را
وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
این چنین نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال
عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران
زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گل است و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژی کز بحر صدق انگیخته است
اصل صاف آن فرع را آمیخته است
آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او
خوش شده بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی
طعم قند آید نه نان چون می‌مزی

ور بیابد مؤمنی زرین وثن
کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند
صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب شکل وثن
زانکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیت است
نقش بت بر نقد زر عاریت است

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او هم آهنگ توست
تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن
هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود
هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرور است
زانکه خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جان را ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش وار
تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار [illegible] کان زر شوی
تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست
گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بدسوداییست
روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است
پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهار است و حیات
یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان
لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است و باقیان
جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گوید هر نقشی بکار
مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره
کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا نان نشکست قوت کی دهد
ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

در صفت پیر و [illegible]

گرچه جسم نازکت را زور نیست
لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای
لیک سرخیل دلی سر رشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست
دانه‌های عقد دل زانعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه
خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
کو ز حق پیر است نی از ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست
با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان
که چه شان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر سوی شان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر علی را … تو تقرب جوی …

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و مطلع مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / چه شکم باید نگار سیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نه از آنکه جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چونکه ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندید او مغز و تدبیر رشید   در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دیدت ز خود نبرد   همچنین جان را بباید زار مرد
چون نگشتی محو اندر پیش من   فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او   چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا   کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت   هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند   رد بابست او و بر لا می‌تند

[illegible]

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست   بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق   کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت   باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب   تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ   نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا   چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط   نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل   جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان   کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود   هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز   زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود   در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان   مرده را بی فعل و بی کاری مدان
کمترین کاریش هر روزست آن   کو سه لشکر را کند هر روز راست
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاک پاکباز

[illegible]

گفت یارش اندرآ ای جمله من   نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد   همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی زان و این
آن یکی کرباس را در آب زد   وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند   گوییا استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما   یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را برکند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم   شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او   عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشی‌ام [illegible]

نوح گفت ای سرکشان من من نیم   من ز جان مرده به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست   پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی   غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی   پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان   بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درد ورا   فانتقمنا منهم بر خواند ورا
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر   پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی   تا بدی ایمان و دل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید   چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید   پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ماو من به پیش او نهید   ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست   شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست   بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکاری و هر اکرامی که هست   از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت   این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا   ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل

[illegible] / همچو اندر شیر خالص تای مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد

[illegible] / زانکه مومن آینهٔ مومن شود
چون ز [illegible] / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / [illegible] / پس ببیند نقد را و قلب را

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب / [illegible] / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / حکایت / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست ای کیا / هست بی گندم شدن در آسیا

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / [illegible] / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / [illegible] / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین‌رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر او زد [illegible]

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را

باشد اندر امتحانی را مجیر
ای هنر و تا بر آید روز فاش

خفت ... باز ... شب
... العین

در ... دو شاه ...

نحت ... بود افسون او
این دو را مشهور کردند اهل ...
تحفه ... دست ... او
این دو را ...
ورنه اندر ...
کردنی بر ...
الله الله ...

[illegible]

کف ... معلول
...
شاهد تو سد روی شاهد است
...
مرد را زنبور اگر نیشی زند
...
ای برادر بر تو حکمت جاریه است
...

[illegible]

چونکه شد از ساحل [illegible]
آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب [illegible] ای جوان

چون گناه و فسق خلقان جهان
[illegible]
[illegible]

دست خاییدن گرفتی ز خشم
لیک [illegible] چشم
خویش را [illegible]
رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است
که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته اید از شهوت و از چاکری
گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول
دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان [illegible]
می شمرد آن بد صفیری [illegible]

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی [illegible]
عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش
چون ز لب جنبان گمانهای کران

آن کری را گفت افزون مایه ای
که ترا رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکر است او مگر با ما بد است
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است

بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او
کو همی آید به چاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او
کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند
دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشته است
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام
حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروخته است
در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیه ازددتم

گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خور است
دان که گوش غیب گیر تو کر است

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است
من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است
که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه
زاده آتش تویی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا به شب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری به صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ
برده ظنی کو بود هم باز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به عکسی یا به ظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خاری دو فرشته هم نکشت
تا که تخم خویش بینی را بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
بی خبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبه دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

بشنو الفاظ حکیم پرده ای
در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان
سر همانجا نه که باده خورده ای

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد
می فتد او سو به سو بر هر رهی
در گل و می خندش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهو است و شما
کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکات روح کی باشد ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی
کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار
گوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

انحل الظنین فی ترجیحها — لا تماری الشمس فی توضیحها
الکنی جنبید فرقهای خویش — مرکبی سازید ایدا بی خویش
وهم و فکر و حس و ادراکات ما — همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال — وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای — یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم — کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان — که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان — راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما — خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند — همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست — رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب — آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها — میربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها — پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گر چه آن صورت نگنجد در فلک — نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل — زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو — مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ — هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند — نحو و محو آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند — میکنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست — لوح دلشان را پذیرا یافتست

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و بر چه خاستی جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

برتر از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنانک — کز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو مولد و ملت یکیست — صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آورد بیار — در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان — من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست — پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه — یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام — من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود — پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست — آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود — کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش — لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را — تا به اسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران — تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد گر نکو گر بد گروه — هندوی با ترک همچون یک گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک — چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را که احوال خلق گویم یا نه

جمله را چون روز رستاخیز من — فاش میبینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال — وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسانی که تشنه گردش دوان — گشته‌اند این دم نمایم من عیان
میبساید دوششان بر دوش من — نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار — در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند — از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه — از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول — لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لایستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد / نه جنون ماند بپیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین این پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌ها را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی درافتادند ایشان از زمان / آب میآورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / میبرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمیپذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا / که سلیمانست ماهیگیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفی / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گرچه [illegible] / سر برآید جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
لیک مقصد بود ایمان بغیب / [illegible] و بگذر از ترس و ریب
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آویزد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شاه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس مع و قور سنید از دولتش کوی
شهد اسید الملک و اهل العلم
ذاتکه ساع و حضور آفتاب
پس ... یک ... هم بارور ای
چون ...
... رای عقول انسان
...
... اصحاب نجوم

[illegible]

امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / پر برویاند پر آن گمان شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی ناید از غیبت نوی / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی علیه السلام که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از بختها / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کآزاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف در آن بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد

[illegible] / کرده او را [illegible]
اندر امن ور کشتم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی کی کشتن علی بر دست تو خواهد بودن

چون جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چنان سر می‌نهم
پس وفاگر را چها بخشم بدان / در جهان از ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بپیشم ای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگم از تو است / با قضا من چون توانم حیله جست
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / صلح این آخر زمان زان جنگ [illegible]
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سواد او روشنایی آفرید
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بماند نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر ببرد یک سری را از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر کرا چشمی گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطا وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز روید گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / باز خوب و خوبروی آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

رجوع بحکایت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

کل شیء ما سوی الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

[illegible]

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

گفتن امیرالمؤمنین [illegible]

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه و آله مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود [illegible]

جهد پیغمبر به فتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از چشم و حال خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایان پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی را ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت تا غیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت آنجا بعضه
معلوم شود در عقدیه آن کار رنجنده از آن کار رفو و ماند و حکمت
پایان حق او را که الله او را کند و بدان کار رسید از دس حق
فقات از آن حکمتها جهان معارض او سازد و او را بدان کار کشد
و اگر او را از آن فایده ها بسیج خبر کند تجنید زیرا
از بهر های آدمیان که او نیز از آن مصلحت سیم و اگر آن فرد
در او هم حوالهٔ چنانکه در معنی شتر بهار تخت
هم رزد و وان الا تحمد آیه و ما ننزله
الا بقدر معلوم

خاک را آب گل و چرخ نشود و چون آب بسیار بود هم گل نشود
والسماء رفعها و وضع المیزان میزان در هر چیزی
و آن میزان الاکسیر اکه از نظام خلق مبدل شده اند
پرسید یکی که عشق چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق
الا و ای را شرابا فی
مجلد الثانیه

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها ناشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتنش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود ۶۶۲
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو

زین طلب شد به بکوی نور سید
آینه کلی ترا دیدم ابد
گفت دیدم کان خیال از بهر [illegible]
اندرین چشم [illegible]
[illegible]
چشم چون سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا هلال روزه را گیرد فال
[illegible] افلاک
[illegible]
چون یکی [illegible]
[illegible]
هر که با یاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در شال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در دو مریم را [illegible]
دیدم اندر چشم [illegible]
[illegible]
از حقایق راه [illegible]
باده از تصویر [illegible]
[illegible] خانه خیال
گر خیال خود کنی [illegible]

[illegible]

آن یکی گفت ای عمر [illegible] هلال
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در کلوت [illegible]

[illegible]

[illegible]
گفت از جان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون کلف پیش آرد و سالاری کند / چون کند او جهد جز عاری کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من بکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت

[illegible] بودن کار [illegible]

وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / گوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول ابکر کاین ضحی... خورشید گشت
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
تازه اللیل است ستاری او
وصل پیدا گشت از عین بلا
حق تعالی در حدیث کفر شکر
بود انا الحق در لب منصور نور
ربی کیسی ... ان همراه او
دست والت هم سک او هست
انکه او کفوا سه کف ویش ازین بار
کرکی کو می نود رسید ان ناو
کوشش با ادای احوال ...
وان فسون دیو در دلهای کژ
ور چه ... آتش ...
... وبه چند سوز تو
هم بادی ... چون ...
هکر ... می برد او ...
گفت ... اهلان ...

در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کو ترا حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و ادنگ
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ بر کرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجای می‌آورد / مه وظیفه خود برخ میگسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمانها را شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زیرا که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید ناخورده برون رفته ز جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کورست از اله
دیده آ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب

کاو فرو می‌ریخت خود انگور تک
در میان مرد و فرق است سگ
آن کلوخ گرچه خدا از بهر خدای
منقبض گوید خدا از چنین جان
گر طلب هستی که از گفت [illegible]
پیش چشم او نکم ماندی ریش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر ز دل بر می‌زدی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری
تو بنام حق پشیزی می‌بری
۱۶۱ روستایی گاو در آخر ببست

[illegible] روستایی [illegible] در تاریکی [illegible] گاو [illegible]

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود است احتیاط
۱۶۲ صوفیان تقصیر بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت است و سماع است و شره
چند از این صبر و از این سه روزه چند
چند از این زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند
گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره جمله را انباز کرد
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا به خر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار
آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم به تو
باز ده آنچ فرستادم به تو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
زین قضا راضیست مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
کابروشان ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
وین دلم زان عکس ذوقی آمدی
عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی به مال
راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص
۱۶۴ بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد
زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود
او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی‌پامزد و بی‌دق‌الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداوندش نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفته کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را مناداها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ظاهر شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است او و ندارد هیچ چیز / تا کس او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن نداره حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریت دان تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن به گوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق پدید آرد همان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
خوبی زراندودست اندر بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک گردد هم نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
آنکه معنی کی بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند ازین پالان‌گری ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نگردد ای عمو / خود برو در پشت خر بالای او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در تقلب مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم او خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ‌پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی تو او را ای رشید / ای کهول او چه کرد آخر بگو
همگنش گفتند او را ای عنود / ای کهول کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با کسی زان کشتمش / غرق خون در خاک کو آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغامبران
آن حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت شد مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
ور کند از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت سازد و خلق حسن
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته رو برو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از و قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش آید سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعلها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دست در در خور بود

امتحان پادشاه آن دو غلام که خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت کژ است کژ کم شو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصل / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامان چه کرد

بکار فرستادن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه کان خواجه تاشت نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش او
گفت تو هم عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلی بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین بدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
کو یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح خود میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آخر جان شهسواران جلیل
ملک شان کرد از مزاج خاکیان / بگذرد از سبعه افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث جید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان چه دید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونک اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونک عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچ می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچ گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بردرد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن به کار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندر این معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید به سیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه کیش / نقش دین و کفر بودی بر جبینش
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانم ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس بیهوده باشد گفت و گو / چون تو می‌دانی که آنچ بود چو
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان
آنچ می‌دانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
ور نه کی گیرد کلابه‌ات قرار / [illegible]
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه برآمد آن غلام / سوی خویشش خواند آن [illegible]
گفت صحاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریفی و خوب روی
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی‌فییم
بازگرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسبی کو ز گو رانه جرد / [illegible]
وانکه گردشها ازان دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورد جغدم / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغ لاغر چه سزای شاهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاریگری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره‌ای خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیک وعده یا رب زند
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوان چشید

حکایت آن تشنه که از سر دیوار بلند خشت می‌انداخت در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ مییابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کو ازان عاصی بجنت میرود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست　　مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات　　تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر　　زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب　　او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق　　نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش　　مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایامکش قدرت بود　　صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر　　می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان　　سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند　　معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد　　گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست　　هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع　　او ز خویش و دیگران نامنتفع
آمده ابرو چو پالدم زیر　　چشم تاریک گشته و اشک ریزان
از تشنج رو چو پشت سوسمار　　رفت نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز　　کارگه ویران عمل رفته ز کار
بیخهای خوی بد محکم شده　　قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن　　در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند　　پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی　　پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار　　پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن　　گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد　　شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ　　پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا　　گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان　　که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود　　وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن　　خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر　　خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر　　زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت　　بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی　　حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان　　که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای　　تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن　　تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را　　وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا　　وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست　　کشتن آتش به مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم　　کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود　　هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست　　زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل　　کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار　　آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست　　آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو　　زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود　　کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است　　حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد　　چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد　　تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا　　تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد　　لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست　　باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود　　که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی　　جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد　　بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد　　آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود　　پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز　　تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر　　هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت　　تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست　　کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا　　بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست　　هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت　　وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا　　برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش　　مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه　　وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست　　از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند　　فضل و رحمت را به هم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید　　عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده　　وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند　　کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینک بر کارست بیکارست و پوست　　وانک پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد　　باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر　　بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار　　هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار　　بی‌سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد　　ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود　　چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا　　هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود　　آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی‌راکب چه داند رسم راه　　شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست　　حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود　　معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری　　نور حقش می‌برد سوی علی
زانک محسوسات دونتر عالمیست　　نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو　　جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران　　هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم　　چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست　　چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب　　عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست　　گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار　　گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار　　اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان　　جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست　　نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق　　کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را　　چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر　　تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون　　وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست　　گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو　　می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را　　ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
چونکه در راه است رهزن بی حد است / آن رهد کاو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان میشود / نه بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

مقتنص صیاد

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که شرم آرم ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای کیا / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
٢٣ آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

همچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و بزندانش نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه در دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / و اندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بیگمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگی است زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بجانها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

لبق یعنی حاذق و زیرک
و سبک‌دستی و استاد

چونکه آمد وجه و آواز [illegible] — بر حذر شو زین وجود ار زانکه [illegible]
در وجود ما هزاران گرگ و خوک — صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست — چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست — هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر — ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها — از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر — می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام — خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس — تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود — رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند — گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست — تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان — ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی می‌کنی آن در لطیف — چونک حامل می‌شوی باری شریف

سوی زندان [illegible]
تا جنون باشد سفه فرمای او
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

[illegible]

۱۱۸

گفت شاهی شیخ را اندر سخن — کز من از بخشش چیزی خواه کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا — کاچنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر — وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست — گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست — بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذاتی است — هست آن دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش — در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست — در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد — نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است — در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد — [illegible]
نور باید پاک از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل — نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز — که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم — موم چه بود در کف ظلام شوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه — بندگی بر ظاهرش دیباجه
چون رود خواجه بجای ناشناس — در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود — تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین — من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده — هیچ گون و زانی و توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم
سروران بسیار زینسان بوده‌اند — ور غلامان خویش پنهانی [illegible]
چشم پر بودند و سیر از سروری — کارها کرده که گویی ناسروری
وین غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از پیران ره افکندگی — ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان — تعبیه‌هاییست بر عکس این بدان
خواجه لقمان از این حال نهان — بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر — از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند — او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی — می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد — دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت — بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی به وی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها — این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان — گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم

ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا

برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چه لاشرقی و لاغربی کی است

برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن

آن حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود چیست

جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

[illegible] امیران غلام خاص سلطان [illegible]

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخوربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیمی بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت توست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکرتت / دل گواهی می‌دهد زین نیتت
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب

ای عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

حکایت تعظیم غلام سلطان و در دل [illegible] حسد بردن

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماه خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

[illegible]

چشمه‌ها از خشک و خشکستان کنم / [illegible]
آب را آریم از پستی زبر / [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچ میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / وان پلیدی [illegible]
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جملهٔ پاکی نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رهاورد چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیاتست و نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خوناب و زردابه دوان / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن

هر هلاکت را تو دیدی سرخوشی   کاین چنین نقشی همی ارزد بکش
عرضه کردی نو برآید ماجرا   بر مثال کنجها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست   سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند   اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین   تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را   می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران   می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست   سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد   دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل   این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم سوز شد   خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را   جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
زاخروهن مراد آن نفس تست   کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج   که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مددبخش عمر
آه از صفراییان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که جاهل پرورد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار   در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد   پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد   تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد   نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز   نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین   بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی   نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم   رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی   ترک تو گفتن مرا مقدور نی

هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزا ای بس شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صدگون خوبروی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمیتانی بکعبه لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان ثمر گرچه بظاهر آخر است / وصف او از سنگ و آهن برتر است
ور زمان شاخ از ثمر سابقتر است / در هنر از شاخ او فایقتر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیله و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله تو حیله‌ایست
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / بر دو کوری شفقتی ای مهان
آن یکی گفتش که یک کوریت ما / میبینیم آن دوم را وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایه غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که روم / مایه خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرد

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
المؤمن ینظر بنور الله شده / از خدا اسرار را آگه شده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

لطف شد نقش کرم با ابریم
ور جواز و سستی صاحب دل
با طمع دارد که دل ای نوش تست
تیکان تیک اند در خاطر نشین

گفت خواب ستم ترا بگذار و رو
در خیال افتادم و از خدا
یاد آر استت با یاران یکی
طمع تیکش حملکی از جنس بود

التماس ... عیسی علیه السلام ...

گاه ... اندیشی از ...
صد خیالت معجزه و شک و ظن
تا رسید ...

صد کلاه ... و ...
از خیال ...
از آسمان چهل ساله کاسه ...

...

گاه وسوی یا شیر زنکی ... شد
چون تیک کشف ... ادم ... شود
در چه چند شق قمر با ... رنگ ...
چند بنمود ...

گر ... یوسف ... عشق آورد رو
چون ... گرد ...
در ... کشف ... نام ...
آینه دل صاف باید ...

... ... احیا ... کن عیسی ...

در دل او ... می ... جان ...
قصه طالب ... خوان ...
تا بیابد ... عام از ...

پس ... صحبت ...
چو ... طالب حق آمده است
احمدا ...

...
زانکه الناس علی دین ملوکهم
...

در دل ... شب ... روز ...
آن ... بیرون ...
کاو ... ا ...
او ... کان ... گرد

متفق کردن ... با ... جنسیت ...

این دو ...
چشم ... آستین ...
کی ... جنس ...

در ... از ... آن ...
... جنسیت ...
خوان و کس ...

سبب ... آن ... جنسیت

در بیابان زاغ با لکلکی
خود ... روان ...
و من ... دو ...

در ... جستم ... آن ...
... که او ...
آن یکی ...

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردراند برجهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی بیمار و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گشا را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو / تو بپیغامبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

رجوع بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله

گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه [illegible]
این عیادت از برای این صلت / وین صلت از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

قاز کرکی و کلنگ را
غبی نادان و کند طبع و سست خاطر
وسیط نام کتابیست در فقه
محیط نیز کتابیست در فقه

هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت حق طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شه جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام

گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانک زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم او / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا برایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر / وانکه خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند او / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید [illegible] / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت بجنگ
تا بپای خویش باشند آمده / [illegible] جانب آتشکده
گاو بر را می‌نماید [illegible] / [illegible] کی کو را برانی از جهان
هین گریزان که تو [illegible] / رو جهان [illegible]
می‌نماید تا [illegible] / [illegible] این عشق [illegible]
می‌نماید موج خونش [illegible] / می‌نماید [illegible] خاک خشک
خشک [illegible] / تا [illegible] مردی [illegible]
چون در آمد در [illegible] / زانکه [illegible]
دیده بینا از لقای حق شود / حق کی [illegible] احمق شود
تند [illegible] / راه [illegible]
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز [illegible] آخر زمان
[illegible] / نیش [illegible]
ای فلک [illegible] آموز رحم / [illegible] رحم
[illegible] / گرد که آن [illegible]
گه دگرگون کردی [illegible] / [illegible] تا برکنی
[illegible] / تا نهال [illegible]
حق آن شه که ترا صاف آفرید / گرد چندان شعله در تو [illegible]
انگشتان [illegible] / تا که [illegible]
شکر [illegible] آغاز [illegible] / انبیا گفتند آن راز ترا
او همی داند که خانه خالیست / [illegible]
پس کی داند [illegible] / کو بهاران زاد و [illegible]

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا نکاح قحبه کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم من کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

[illegible]

عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش‌پاره / آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شده ست / او درین دیوانگی پنهان شده ست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار شگفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / [illegible]
از هوای خود را او چون زره [illegible] / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / [illegible]
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او جز به نور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند آن دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد در خاک ره بینان چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌جویی تو در کوچه به کید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه زانست کز جهالت مستی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار پر شرر / بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان [illegible]

گفت بیزارم ز جمله زین جهات / که بود با خلق حق بی حق ثبات
[illegible] / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / می‌کشد دامان کورش با ناله
تا نگوید دزد او را کان منم / [illegible]
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو نیز / [illegible]
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / [illegible]
[illegible] / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دین یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی بر دکان

یافتن محتسب مست خراب افتاده را [illegible]

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر شود

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنان‌اند در جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو آن بیوه دان / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
رفع می‌گویم مرا گویند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / کم از تو در قضا گوید حدیث
امر حقست غیب [illegible] / کمتر از توشان کنیم و بینوا
زین خر و زین گنج و دیوانه شدم / لیک در باطن یقینم که بدم
عقل کل گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب‌علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت رد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خون‌بهای من جمال ذوالجلال / خون‌بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای شاه بخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت‌پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تمامهٔ قصهٔ عیادت رسول علیه السلام بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را / گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من

[illegible] عذاب [illegible] آخرت [illegible]

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
طاقت تو چه بود ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی [illegible]

۲۲۶ سالها ره می‌سپردیم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کرد [illegible]
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم ز دیو جان او شد دیو او / خود تو گویی هیچ آدم دید او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند به عکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست

آن انای بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم به دم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموختن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در چرش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه بینوا / دان که او بگریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک‌تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی‌ست
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

از نو گفتن ابلیس تلبیس خود را

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

اندران حالت که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او
کی مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم
وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

زانکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچ کس از شش جهت از شش دره

جزو شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او
دستباف حضرتست و آن او

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو ازینها کاستست

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده
مرغ غره کاشنایی آمده

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را
من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم
شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگ است
ور گیا خواهد یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است
ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نه‌ام
زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را
کین سیه‌رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود
جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار
تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم تا وارهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت میر ای راهزن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریب و تاجرم
هر لباسی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد
در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله
دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

من به حجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنه هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست
در تک چون برق این سگ بی‌تک است

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سماک

نوحه انا ظلمنا می‌زدی
نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه می‌دوی

چونکه در سبزه ببینی دنبها — دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم — نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی می‌خواندت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

راست گو تا وا رهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا — زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند — بشنو [illegible]

قاضیی بنشاندند و می‌گریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

حکایت قاضی و گریه او و جواب گفتن نایب او را

این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری — مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی — که بود حق [illegible]
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر — که مرا بیدار گرداند به خیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر — میر ازو نشنید کرد استیزه صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون — آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو به من ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان — می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز — در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی به گرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی — تا مرا از خیر بهتر می‌راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک اوش — تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند — بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد — این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا — من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان — من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم — این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی — بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان — تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات است او فتاده از ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
مر وزیری را کند شه محتسب
زانکه اول محتسب بد خود ورا
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
که مرا روزی و قسمت این بدست
یک مثال دیگر اندر کژروی
اینچنین کژبازیی در جفت و طاق
اینچنین کژبازیی می‌باختند
نزد پیغمبر بلابه آمدند
تا مبارک گردد از اقدام تو
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
ساعتی آن جایگه تشریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
رو بگرداند چو بیند زخمها
بر رسول حق فسونها خواندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
صد هزاران موی مکر و دمدمه
من نشسته بر کنار آتشی
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود
قصدشان تفریق اصحاب رسول
گفت پیغمبر که آری لیک ما

حکایت وزیری که پادشاه او را معزول کرد و محتسب کرد

شه عدو او بود نبود محب
بخت و روزی آن بدست از ابتدا
باز سوی آستانه باز راند
پس چرا دی بودت آن دولت بدست

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
لیک کان اول وزیر شه بدست
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

با نبی می‌باختند اهل نفاق
مسجدی جز مسجد او ساختند
همچو اشتر پیش او زانو زدند
تا قیامت تازه بادا نام تو
تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
ای جمالت آفتاب جان‌فروز
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
کان پل ویران بود نیکو شنو
از دو سه سست مخنث می‌بود
رفتن او بشکند پشت ترا

کز برای عز دین احمدی
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته
کای رسول حق برای محسنی
مسجد روز گلست و روز ابر
تا شعار دین شود بسیار و پر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
گر قدم را جاهلی بر وی زند
در صف آید با سلاح او مردوار
این دراز است و فراوان می‌شود

[illegible] منافقان پیغمبر را علیه السلام به مسجد ضرار

جز تبسم جز بلی ناورد پیش
یک بیک زانسان که اندر شیر مو
چشم خوابانید آن دم زان همه
با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
خیر دین کی جست ترسا و جهود
فضل حق را کی شناسد هر فضول
بر سر راهیم و بر عزم غزا

شکرهای آن جماعت یاد کرد
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
راست می‌فرمود آن بحر کرم
همچو پروانه شما آن سو دوان
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
زین سفر چون باز گردم آنگهان

وصلت عامه حجاب خاصه دان
بی سبب نبود تغیر ناگزیر
محتسب کردن سبب فعلی بدست
جبر را از جهل پیش آورده‌ای
قسمت خود را فزاید مرد اهل
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
لیک تفریق جماعت خواسته
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
مسجد روز ضرورت وقت فقر
زانکه با یاران شود خوش کار مر
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا مراد آن نفر حاصل شدی
خوردن و بو را نشاید ای پسر
بشکند پل وان قدم را بشکند
دل برو بنهند کاینک یار غار
وانچه مقصودست پنهان می‌شود
رخش دستان و حیل می‌راندند
در اجابت قاصدان را شاد کرد
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
بر شما من از شما مشفق‌ترم
هر دو دست من شده پروانه‌ران
جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
با خدا نرد دغاها باختند
که به وعظ او جهودان سرخوشند
جانب مسجد شوم زان پس روان

دفعشان گفت و بسوی غزو رفت
گفت حقش ای پیمبر فاش گو
چون نشانی چند از اسرارشان
هر منافق مصحفی زیر بغل
چون ندارد مرد کژ در دین وفا
نقض میثاق و عهود از احمقیست
باز سوگندی دگر خوردند قوم
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست
مهر بر گوش شما بنهاد حق
چون کلیم الله ز سوی آن درخت
چون ز نور وحی در می‌ماندند
باز پیغمبر به تکذیب صریح
تا یکی یاری ز یاران رسول
کو کرم کو سترپوشی کو حیا
شومی یاری اصحاب نفاق
دل به دستم نیست همچون دید چشم
سنگهاش اندر حدث جای تباه
در زمان در رو فتاد و می‌گریست
گر بکاوی کوشش اهل مجاز
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
قصد کعبه ساختند از انتقام
هر صحابی دید زان مسجد عیان
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست
اشتری گم کردی و جستیش چست
آمده در بار کردن کاروان

با دغایان از دغا نردی بباخت
غدر را ور جنگ باشد باش گو
در بیان آورد بد شد کارشان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل
هر زمانی بشکند سوگند را
حفظ ایمان و وفا کار تقیست
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
اندر آنجا ذکر و صدق یاربیست
تا به آواز خدا نارد سبق
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
باز نو سوگندها می‌خواندند

چون بیامد از غزا باز آمدند
گفتشان ای دو رویان خامش کنید
قاصدان زو باز گشتند آن زمان
بهر سوگندان که ایمان جنتست
راستان را حاجت سوگند نیست
گفت پیغمبر که سوگند شما
که بحق این کلام پاک راست
گفت پیغمبر که آواز خدا
نک صریح آواز حق می‌آیدم
از درخت انی انا الله می‌شنید
چون خدا سوگند را خواند سپر

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

در دلش انکار آمد زان نکول
صد هزاران عیب پوشند انبیا
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
می‌دمید از سنگها دود سیاه
کای خدا اینها نشان منکریست
تو بتو گنده بود همچون پیاز
بهر هدم مسجد اهل قبا
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
واقعه تا شد یقینشان سر آن
نازنینانند و زیبد نازشان

که چنین پیران با شیب و بها
باز در دل زود استغفار کرد
باز می‌زارید کای علام سر
اندرین اندیشه خوابش در ربود
دود در حلقش شد و حلقش بخست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
مر سیه‌رویان دین را خود جهاز
واقعات ار باز گویم یک بیک
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست

چون بیابی چون ندانی کان تست
اشتر تو زان میان گشته نهان

ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب

چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
تا نگویم رازهاتان تن زنید
حاش لله حاش لله دم زنان
زانکه سوگندان کژان را سنتست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
راست گیرم یا که سوگند خدا
کان بنای مسجد از بهر خداست
می‌رسد در گوش من همچون صدا
همچو صاف از درد می‌پالایدم
با کلام انوار می‌آمد پدید
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
می‌کندشان این پیمبر رسوا
تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
مر مرا مگذار در کفران مصر
مسجد ایشانش پر سرگین نمود
از نهیب دود تلخ از خواب جست
که کند از نور ایمانم جدا
صادقان را یک ز دیگر نغزتر
کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
نیست الا حیلت و مکر و ستیز
پس یقین گردد صفا بر اهل شک
بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه جو / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدم همی رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یکچشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

[illegible]

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نباشد در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانه حق و دریای کرم
شحنه تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنه کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بدسرش

شرح فایده حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشترت نشانی میدهد
تو نمیدانی که کو آن اشترت / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتران بازی کند
او نشان کژ ز نشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو کوثرت شود
رنگ روی و قوت بازو شود / حلق و خلقی [illegible] تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیشاهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس کو نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچه از وی گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / مینجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مگیر از سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار ما پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چون قدر داند ز چرخ و آفتاب

چون پدید آمد که آن مسجد نبود

مسجد اهل قبا کان بد جماد

[illegible]

[illegible]

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
ان امیر از بندگان شیخ بود
[illegible]

[illegible]

گر ولیی گفت آن مرد جدال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازم است این پیر را در وقت پند
ای مرید شیخ بدگو بنده را / آن مگو و مگر ای آکنده را
گفت خود را رو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حد است و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسد هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خاربینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
چونکه دوری از خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / کو دل تو زین وحلها برنجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کزان دل برکنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار و کور / این گرفتی را نه بینی از غرور

می‌بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

آنکه گفت در عهد شعیب که خدا چندین گناه از من دید و به کرم نگرفت و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر نبشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

[illegible]

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاری است و مفلسی
ور نداری باورم خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جام را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می‌هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

کاز: اعوجاج
فلیو: بیهوده

پرتو حالات او از نور حقست
شیخ گفت این خود نه جاسوسی بود
گفت بر اندام مریدان خویش را
نور صدر و رست ...
در همه عمر ... او می ...
... زندان ... شیخ ...
گرد ... را از ...
حکایت روزی ...
... بازی ...
... جهان
... در کف ... نهان
... گشت ...
... جنید ...
... سری
... در کف ...
... اندیشه ...

[illegible]

در خبر خیر الامور اوساطها
بر ترین خویش [illegible]
آن فزونی [illegible]
[illegible]

تا فرع آمد ز اعتدال اخلاط
کان فراق آرد یقین [illegible]
گفت ای موسی [illegible]
[illegible]

گر کسی خلطی فزاید [illegible]
[illegible]
موسیا بسیار گویی [illegible]
[illegible]

در تن مردم پدید آید مرض
هم فزون آمد [illegible]
[illegible]

[illegible]

این نخواهد کاملی کاهل حاضر است   غایب آفاق او را حاضر است

پیش چشمم حاضر آید در نظر   ماورای که دو او راست از نظر
دیده با بسته بر چیند وصف   چون شنگ که ده باشد پوست تخ

ور نخواهد پیش نخ از برون از درون   از حکایت گیر معنی ای زبون
ای جبان کافسانها بشنیده   همچو شیئ نقش آن حق غنیده بود

تا همی گوید آن کلیله بی‌زبان   چون سخن گوید شد دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی نطق بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   اندر او معنی مثال دانه‌ایست

دانه معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین کن ای عمو

[illegible]

گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخ است   گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت   فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب   گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام   بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود   گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز   گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را   زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود   عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد   چونکه از حد برد او را حد سزد

گفت اینک راست پذرفتم به جان   کژ نماید راست در پیش کژان

[illegible]

گر بگویی احولی را مه یکیست   گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است   راست دارد این سزای بدخو است

بر دروغان جمع می‌آید دروغ   الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

هر کسی کز میوه او خورد و برد   نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد از او   گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند   کاین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه‌صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفع دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها   می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته اومید او بگسسته شد   جسته او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه   اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با طالب مقلد

(margin, uncertain reading) عشار بر در آمده

بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستان او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب   اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقت است   ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوه او مایه آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

گه درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است   همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت

در گذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون به معنی رفت آرام اوفتاد

چار کس را داد مردی یک درم   آن یکی گفت این به انگوری دهم

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم   من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را   ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند   که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل   این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان می‌شود چار المراد   چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط   در اثر مایه نزاعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی است   طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی   هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود   وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر   تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو را نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس‌پران دگر
منطق‌الطیران خاقانی صداست / منطق‌الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
بران مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست

هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیرت حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه‌ست و گل / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهم می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگری / تو ز بالا بر گشودستی دری
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

الحكيم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين ويسر بها [illegible]
من شائبة الجهل وحدا لهم عن شائبة الظلم وهو وهم عن شائبة
الريا وحلهم عن شائبة السفه ويورثهم السلام [illegible]
وغيرتهم ما عليهم من الطاقة والاجتهاد وهي من حيات الاجساد
ولا تلومهم [illegible] عن اسرار احد وسلطانه المحسوس [illegible]
الفلك [illegible] ارتحال القلب الحاكم على الفلك الدخاني الكري كان
العقل حاكم على الصور الترابية وهو سماء الطاهرة والمنهية [illegible]
وملك الافلاك وكان حاكم على الافلاك الدخاني والشهب الطاهرة والشمس
المنيرة والرياح المنشية الاراضي المدحية والسماء المطروحة
شغ الله بها عباده وزادهم فرحا ونما يقوم كل قارئ على
طلبه ويسلك السالك على قدر قوة اجتهاده ويغني المغني
صلح رأيه ويصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الجواد على
القدر موجوده ويقتني المجود [illegible] في فضله وكل [illegible]
لله في المفازة الى التقرب [illegible] معرفته [illegible]
ما يهدي الحيوة قبل [illegible] المتكلم في الاشتغال عنه ومعرفة [illegible]
والى جهة [illegible] الاعراض عنه ومن [illegible] اليه ولمن يريد العلم
هوى ولا يركن الى راحة ولا ينصرف عن طلبه [illegible]

نعت الاتقان بعونه بالسداد ونوره
وبه عمل [illegible]

وبعد فمن كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تنفد ولا تورث
ميراث الاموال الالهية والانوار الجليلة والجواهر الكريمة
والضياع التي تشكر الفضل ومعطي القدرة حملا
لظهره ويستعين بها بحاسة الحفظ ومن جهل [illegible]
مجاري [illegible] ويستقل الكنز العظيم بغيره ويعجب [illegible]
ويأذن [illegible] على العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم ويرفق بذوي الضعف من الذهن ولا يعجب على
اهل البلادة ولا يعنف على قليل الفهم لذلك [illegible]
من الله [illegible] سبحانه وتعالى [illegible]
وشرك المشركين [illegible]
[illegible]
الكتاب [illegible] وهو [illegible] المفصل [illegible]
والمن [illegible]
ويريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره
ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
[illegible] الذين يبدلونه ان الله

سميع عليم والحمد لله
رب العالمين وصلى الله
على سيدنا محمد وآله الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد
نه از عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود
نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود
نه از طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود

همچنان این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش امراض بگذر چون خلیل

[illegible] خوش [illegible] انوار
ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است
وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه و انشق الجبل
هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس
حلق‌بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی
وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد
زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتهی
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست
چون خیالات عدداندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای
غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را
خورد آن چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست
که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهان روزیش اجلالی شود

جنبنده و بردارنده — ملتقط

حلق عقل و دل چو شد خالی ز [illegible]
یافت او [illegible]

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو شیرخواره طفل را
تا ز نعمتها کند او را غذا

گر ببندد راه آن پستان برو
برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بود آدمی خون‌خوار بود
بود او را بود از خون [illegible]

از فطام خون غذااش شیر شد
وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب و مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول
اندرو بس نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پرضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجبهای آن
تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور
زانکه تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال می‌گویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد
خون تن را او [illegible]

بر تو هم طمع خوشی این جهان
شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پرغرور
از حیات راستینت کرد دور

پس طمع کورت کند نیکو بدان
بر تو پوشاند طفیل [illegible]

هوش را باطل کند [illegible] طمع
در تو صد کوری برآرد [illegible] جمع

از طمع بیزار شو چون راستان
تا نهی پا بر سر آن آسمان

کافران [illegible]
او ز غم و شادی قدم [illegible]

چشم و جانت روشن [illegible]
ای ظلام کفر تو روزی شود

بشنو [illegible]
تا رهی از خوف جان [illegible]

قصهٔ خورندگان پیل‌بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور
می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش بجوشید و بگفت
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می‌روید
پندم از جان و از دل بشنوید

پیل‌بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین
لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه
او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر زان بچهٔ مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت آگه باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق‌پوشان منند
صد هزار اندر هزار و یک تنند

ور نه کی کردی به یک چوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافران را از مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه اهل پیل

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کی بوی کباب بچه را / یابد و زخمش ز غدر اندر جزا
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویایی دهانتان خدای / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر سرهای من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن‌کن خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نه بسنگست و بچوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بقیه قصه پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / بچه پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی خشم و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی‌خواند از نیاز

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول ای شهسوار کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر حق به موسی که مرا به دهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله مرا میجو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه

ماه را بی خویشتن را پاک کن
منکر ز ضد ضدها را
آنکه گفت ... مسکیلی شبی
گوش سلطان تو ... سخن
او شکسته دل شد ...
گفت ... نمی آید جواب
... تو ...
حیلها و چاره جو ... تو
جان ... زین دعا جوده ...
داد مر فرعون را صد ملک و مال
داد او را جمله ملک این جهان
خواندن ... از ... گیت
آن شده آواز صافی ...
چون یکی ... ازو ...
ای بسا ... گو ...
صبر کردن ...
حزم ...

[illegible]

او همی بانگی کند ای گوش و هوش

[illegible]

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح

جوق جوق مبتلا و بی‌دل زار

هین روان گردید بی رنج و عنا

[illegible]

ناسپاسی و فراموشی [illegible]

[illegible]

تو نبودی که حق را یاد کنی

گفت حق را کاین کسی کش خیره کرد
گوسفند لاغری اگر با گرگ خورد
بوی خشم شیر و بیمی باز کرد
بر در ره جان آن گوسفند از خشم
که برو ما را ز تو خود جوانی تمام
همچنین جز جاهلیت وارهان
پوستین یوسفان را گرگ فشند
صبر ... را را استن بسته
که بخور ... ای ... قوت
کای خدا افغان ازین گرگ کهن
او همی گوید که ... فنا
ای ... جان ...
حال او این است کو خود در ...
هیچ ... خاری ...
... باز گردد ...
روستایی ...

[illegible]

[illegible]

چونکه بر ره آن قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
زانکه نادر باشد اندر خافقین / کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناوستا

[illegible]

بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رویی که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
روها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌اش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نه ز غفلت بود ماندن نه خری / بلکه بود از اضطرار و بیخری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / زاضطرارست آدمی مردارخوار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
[illegible] / هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هیچ خبر / [illegible]
[illegible]

[illegible]
از نهیب سیل اندر کنج غار / [illegible]
[illegible]
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف خدمتست
[illegible]

[illegible]

مال را آمد که در روی زر بهست / وان قبول و سجدهٔ خلق از اوست
ای بجای فرعون موسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / او فتادی پست از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

گفت یزدان مر نبی را در سیاق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

[illegible] لحن القول

گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

بخشی از پیش زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از نحو غیبها
حمله دیگر بسیار زین تفصیل / گفته آمد شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستی‌ست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / برجهد سرمست زین که تا بدان
آن چنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چون که بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / منتظر این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت جانهای پاک را
که ببوی آن دل در آن بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچنانکه کافران اندر قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی و میغ
گستریدیمی در این بیداد جا / عدل و انصاف و عبادت و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد او بپای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پابرهنه چون رود در خارزار / جز به وهم و فکرت و پرهیزگار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

قصهٔ [illegible] فرعون [illegible]

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس منادی شد در آن شهر آشکار / کز منادیها کنید از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زین مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگاه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / رو بدیوار آورد با پیش او
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

[illegible] بنی اسرائیل را برای حیله ولادت موسی

ای اسیران سوی میدان آیید / کز شهنشه دیدن و جودست امید
مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان که اینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید به کف
هر که می‌آمد همی گفت او کی است / نیست آنکس هیچ همچون [illegible]
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
سوی او کجا یکه گاه نماز / وا می الله را ابر و بانگ نماز
دعوت مکاران اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ صیادانت گوش
بانگ کدایان طامع اندر کشت و جو / ور شکم‌خواران بکو اللی بگو
در کمند صد بار کو باشکلهاست / نوحه اندر میان تنگی‌هاست
ملک خود سبیل شد از اسرائیلیان / از بچه تا جانب میدان روان
چون که شیطانشان به میدان بردشان / روی خود بنمود شاه و کش بداد
کرد دلداری و بخششها بداد / با عطا و وعده تا شان کرد شاد
بعد از آن گفتا ز بهر جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شادمان [illegible] از زنانشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را بود او چو جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

شه برفت و او برای زن گاه جفت
زن برو افتاد و بوسید اش نهفت
گفت عمران این زمان چون آمدی
جفت شد با او امانت را سپرد
[illegible]
[illegible]
و الگران [illegible] از جنّ و دم [illegible]
[illegible] سوی میدان [illegible]
از سوی میدان چه بانگ [illegible]
از غلای شاه شادی می‌کنند
این چه بانگ است مرا النغیر کرد
[illegible] می‌آید بس [illegible]
[illegible] عمران [illegible]
هر چه بر کار آید و در رحم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌ام
ماند عمران جانب میدان [illegible]
همچو اصحاب [illegible]
گفت [illegible]
این همه کردیم و دولت تیره شد
روی استاره [illegible] بر سما
کرد عمران خویش را [illegible]
[illegible]
سوی میدان شاه را [illegible]
[illegible]
[illegible] اسرائیلیان
سالها [illegible]

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

برجا نهادش [illegible]	گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت ای شوق و قضای [illegible]	در کشیدش در کنار از مهر [illegible]
پس بگفت ای زن [illegible]	آهنی بر سنگ زد [illegible]
[illegible]	مات برد از شاه [illegible]

[illegible]

تا نیابد [illegible]	عاقبت پیدا شود [illegible]
[illegible] از خلق و [illegible]	شاه را زان [illegible]
[illegible]	گفت عمران شاه را [illegible]
رقص می‌آرند و [illegible]	گفت [illegible]

ترسیدن فرعون از آن بانگ

جمله [illegible]	هر زمان [illegible]
[illegible]	چون زن عمران [illegible]

پیدا شدن ستاره موسی و [illegible] منجمان [illegible]

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش	روز شد گفتش که ای عمران [illegible]
این همه مشغول بود و شاه خفت	پر منجم سر برهنه جامه چاک
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	خویشتن را اعجمی کرد و براند
[illegible]	[illegible]
آرزوی شاه ما را [illegible]	دست بر سینه [illegible]
[illegible]	خویش او [illegible]
دور ماند او [illegible]	مال رفت و آبروی و کار خام
[illegible]	را [illegible] این بود و [illegible]

[illegible]
بوسه [illegible]
[illegible]
آتشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون علامتها [illegible]
[illegible]
قوم اسرائیلیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گشت [illegible] استاره [illegible]
نجم او [illegible]
[illegible]
همچو اصحاب [illegible]
خاک بر سر کرده [illegible]
[illegible]
کوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
این بود [illegible]
[illegible]

[illegible]
سجده کردند و بگفتند ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون زمین بر آسمان خصمی کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که او [illegible]
هر زن نوزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] عمران [illegible]
[illegible]
چون عوانان آمدند [illegible] طفل را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وحی آمد [illegible]
این [illegible]
[illegible]
لیک [illegible] فرعون [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچه [illegible] فرعون [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	سالها [illegible]
[illegible]	لیک [illegible]
تا نکرد [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] فرعون زنان نوزاده را سوی میدان [illegible]

[illegible]	[illegible]
تا بیاید [illegible]	[illegible]
[illegible]	آن زنان [illegible]
سوی میدان [illegible]	چون زنان [illegible]

[illegible] موسی [illegible] عمران [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
در تنور [illegible]	وحی آمد سوی زن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

روی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] فرعون [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون رسید [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی میدان [illegible]
[illegible]
کودکان [illegible]
[illegible]
هر چه بود [illegible]
[illegible]
[illegible] موسی [illegible]
کودکی [illegible]
[illegible]
[illegible] موسی [illegible]
[illegible] فرعون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرعون [illegible]
[illegible]

[illegible] فرعون [illegible]
تا که چون فرعون او را غوص نیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود
آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست
کاین طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن به جد
هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو به سو

از ره حس دهان پرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبیست
برگ بی‌برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی‌راحتیست

هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگاهی بود

بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگها می‌آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی‌غمی

او همی‌جستی یکی ماری شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک

که ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصا از دست موسی گشت مار
جمله عالم را بدین سان [illegible]

پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت
خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سویند و زان سر زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوه با داود هم الحان شود
آهن اندر کف او مومی بود

باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد
استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می‌کند
کوه یحیی را پیامی می‌کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید
محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی در جهان جان روید
غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تاویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت داد آن
آن دلالت همچو گفتن ای جوان

این بود تاویل اهل اعتزال
وای آن کس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر
می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه
تا نهد هنگامه‌ای بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود
کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نه ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او
می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

و اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند

می‌گسست او بند و زان بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خون‌خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را در هم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او
که به امر او همی‌رفت آب جو

آنگهان بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست آن اژدها از دست فقر
پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را به خورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات
لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند
آن خفاشت مرده ریگت پر زند

می‌کشانش در جهاد و در قتال
مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
بیست چندان که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی‌جفا
بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او
در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در زد و از تو افتاد در خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را می‌خواندی بر عکس شد
از خلاف [illegible]

من هم از شرت اگر پس می‌خزم
در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا
یا بجز قلب کسی بخرد ترا

تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

[illegible]

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه

انگهان گفتند ای بابا بما — آب روی پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری — گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر — خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

ناامیدانیم و امیدی رسید — راندگانیم و کرم ما را کشید

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

شاه پیغامی فرستاد از وجا — که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند

جز عصایی و در عصا شور و شری — تو جهان راستان در رفته‌ای

ور خدایی باشد ای جان پدر — هم خبر ده تا که ما سجده کنیم

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

[illegible] — فاش و مطلق گفتنم دستور نیست

لیک بنمایم نشانی با شما — گرچه راز از پیش چشمم دور نیست

تا شود پیدا شما را این خفا — نور چشمانم چو آنجا گه روید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم — اندرین فن [illegible] بیم

ور نتانی هان و هان آن ایزدیست — سرنگون آید خدا را آن بحرب

این نشان راست دادم جان بابا — سحر و مکرش را نماند تاب و آب

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — گرگ را آنجا امید و راه نیست

جادویی که حق کند حق و صواب — جان بابا این نشان قاطع است

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزه‌ت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم — منبر و محراب سازم بهر تو

خفیه می‌گویند نامت را کنون — از هراس و ترس کفار لعین

من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را

تا قیامت باقیش داریم ما — ای رسول ما تو جادو نیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا — [illegible]

قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

فلسفی و آنچه پوزش می‌کند — آنچنان کرد و از آن افزون که گفت

جان بابا چون که ساحر خواب شد — هر دو بوسیدند گورش را و رفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند — اتفاق افتاد کان روز ورود

پس نشانشان داد [illegible] — خفته‌ای کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر — ای بسا بیدار چشم خفته دل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش — گفت پیغمبر که خسبد چشم من

شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز — ساحران قصد عصا کردند زود

اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد — هر دوان بگریختند و روی زرد

پس یقینشان شد که هست از آسمان — بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید

پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی بهر عذر آن مهان

مجرم شاهیم ما را عفو خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله

گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید بهر پادشا

[illegible]

[illegible]

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن بر او چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید — فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل [illegible] روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / چون فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کو مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

گراز نازد و تکبر

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالات دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / پس بگو کافر چو حق اینجا مهست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلک از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود ای فلان / یا ز قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

وفاق هموار است ساز
کاریابی و پاک ...
خور آمدن و هم
کاری کردن

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان باشد / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم

پس نیم کل مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه‌ام معشوق نه / عشق بر نقدست بر صندوق نه
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحالی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
زانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نه / نقش بت باشد ولی آگاه نه
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر اندر خود حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خویش ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج و کسب و حرکت

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غنی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه اقبال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را کش بسوی هر زمین
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی داده است بنگ و حشیش

راه روزی رنج کسب و تعب   هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها   ادخلوا الابواب من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاخترش   کز گزیدش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد   موج بخششهاش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون   کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوت خوبش کز ویست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان   سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش   هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات   نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او   کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش   می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده   خانه کنده دون و گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که زود   بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در جهان   که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید ما را هم بده   زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس   کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر   کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا   او از این خواهش نمی آمد جدا
۳۵۱ تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا می کرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده به الحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست بنده حق را از آن خواسته اش بهتر است [illegible]

ناگهان در خانه اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست   مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید از نهان   بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب   تا که پوستش بر کند اندر شتاب
۳۵۲ این تقاضا کردن و گول حسین   چون تقاضا مبلغی آمد یقین

[illegible] و مدد خواستن

سهل از آن [illegible]   یا تقاضا را اجل برهانه
ای ز مجلس از تقاضا مبلغی   زر بخشش در سرای شاهی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر   زهره کم دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را   ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر   گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد   و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی   بی خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر   نیست آگه چون بود دیوار و در
سنی از تسبیح جبری بی خبر   جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم   بی خبر از حال او وز امر قم
و آن همی گوید که این را چه خبر   جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند   جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی   خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده   یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی   کش بود در دل محک جانیی
۳۵۳ باقیان زین دو گمانی میبرند   سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر
مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است   ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون   باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان   با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود   شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم   نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل   بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تو ئی   در ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان   جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی   کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان   او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت   گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
۳۵۴ هیچ یک ذره نیفتد در خیال   یا بطعن طاعنان رنجور حال

[illegible] رنجور شدن آدمی بوهم و تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد   رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار   تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی   که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار   هست او چون سنگ خارا استوار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد   که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست   این اثر یا از هوا یا از تبست
اندکی اندر خیال افتد ازین   تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو   خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود   کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین   در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر   متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی   باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق   که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را   تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه   عقل او در پیش میرفت از رمه
این تفاوت هست در عقل بشر   که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال   در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود   بر وفاق سنیان باید شنود
۳۵۵ برخلاف قول اهل اعتزال   که عقول از اصل دارند اعتدال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول خلق از تحصیل علم است

تجربه و تعلیم بیش و کم کند   تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی   که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه زان طفل خرد   پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست   تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود   یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان   بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر   تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را   سر امام آید همیشه پای را
روز گشت و آمدند آن کودکان   بر همین فکرت ز خانه تا دکان
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن   کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام   خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین   اندکی آن وهم افزون شد بدین
۳۵۶ همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد   زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک فزاید وهم و شک آنچنان کز [illegible] می‌خنک
گر بر جوی [illegible] شد [illegible] از ره ما گفت و [illegible]
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست من چنین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهٔ خود مست گشت بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج می‌نبینی این تغیر وارتجاج
ور تو کور و کر شوی ما را چه جرم ما درین رنجیم و در اندوه و غرم
گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان درس می‌خواندند با صد اندهان

دوم بار وهم افکندن کودکان استاد را که از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

کین همه کردیم و ما زندانییم بد بنایی بود ما بد بانییم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت استا راست می‌گوید روید درد سر افزون شدم بیرون روید
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین آگهم مادر غران کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روحست

خود ببیند دست رفته در ضرر خون ازو بسیار رفته بی‌خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن
بود درویشی بکهساری مقیم خلوت او را بود هم خواب و ندیم

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی

چون ز خالق می‌رسید او را شمول بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر بر می‌زنند

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین
آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غلبیر نیست گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو بس قراضهٔ خرد مرد دست لرزان پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو ازینجا والسلام
کن تمام اکنون حدیث [illegible] کاندران کهسار بود [illegible]
اندران که بود اشجار و ثمار سیب و مرو و ناردانه بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد افراشتش نه از آن میوه که شاخ افراشتش
مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست در بیابانی اسیر صرصریست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

جبیرت ساحران فرعون بر بریدن دست و پا

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و [illegible]

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش

خواب و بیداریست آن کی آن عصید
اصل این ترکیب را چون گم کنی
باز کرد اوراح اگر صد بار
سر و پا بید عرض راه را
خیز فرخواه ما آن سیستر
بد کسی این خواب اندر کنا
گفت استر با شتر کای خوش رفیق
تو نیایی در سر و خوش بری
این سبب باز گو با من که چیست
همه برانگیم به سوی کوه بلند
هر قدم من از سرشش هم
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر
از خورش او جزب اجزا کند
جذب اجزا روح را تسلیم کند
آن زمانه که در آمد تو ز خواب
چون عزیز اندر نگر اندر خرت
جنبش دگر داریم اجزاش را
راست شد و جزو بر هم می‌زد
ریسمان و سوزنه وقت عزا
تا به پیش جا بیمار را تمام
بود کشتی با خدا این جنبش از آن
چون ببر در میان داستان
یک سیاهی گفت اهلیت او
تو نمی کرکی همی نالی چرا
ما به امید تو ایم ای پیشوا
در جهان روز و شب از عیسی ما

که به چند خفته در خواب شد
از فراخ وهم کی بسیده او
مرد کوید اندر این که از ایشان
پس چاه ماند از خاک چاه را
که به هر باکی ز غوطه بستم
خوش کی بیادیم ای ایمن ز ابتلا
من همی‌ام سر به سر چون اوی
تا برام من که چون با هر بر
آخر عقبه به بینم تو چند
از عشاء روز فشا دوح و دام
ذا لمقام و الزلزال با جر
تا رو بر جسم خود را می تند
چون بخواند جذب اجزا شاه او
هوش حس اینه را خواهد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن به اذن الله و در هم مرکب شدن آن اجزا پیش چشم عزیر

یا رها ما ما استماعی میدهد
آنجا ن روز و کینه در
تا عزیزی قیامت رو اچنان

حکایت جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

در گرفت ای روضه انجا
سخت دل چون کرای کاشتی
یا که رحمی نیست در دل ای
گر نه بگذاری تو ما را در فنا
تا به اکرام تو ایم امیدوار

او کمان دارد که اینجا خم
کوزه گر کوزه را بشکند
در رها هر کام بسته ترش جام
یا و زان او بشر نعره ز هر دی
خرقه ما را هر رسید ندارست
خوشتر از آنکه سر تن دوزخ

من همی‌ام سر بر در رو می
گفت چشم من ز نور دوش جو
پس اهل پستی و بالایی راه
تو به نیکی هش بابت سلیک کام
چون جنین را در شکم حق جان دهد
تا جهانی سازش یک جذب جزو
جان جمع این در تمام تو رسید او
تا بدانی کان اله او

در دل خود زد هیت یا ره زنی
چشم یک بار حشر بامداد این
هیچ که وقت دانش ایمنی

گفت حضرت کو شیخ نغمه مش
تا ز مرگ ما بر فرزندان تو
چون ترا رحمی نه شد در دل
چون حیاتانند روز حشر تخت
دست ما و دامن تست ای کریم

بجز ران کرسته در خواب دام
هیچ بخواهد باز خود گام کند
با هزاران ترس می‌آید به راه
روز ترش که دارد او از هر کی
ور نه ما را تن بر نه خود
مشدای ز خون مساقی اقام
در دراز و شب سالاه و قیق
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
صید را ان هم از لطف ای خداوند
دیده ام را و انه ایدهم اکم
دان تو منی و هر منی بی خرام
جذب اجزا در از ایام او شد
حق به فیض دا و باشد درها
بی غذا اجزات را اندر بود
با ز آید چون بفر ماید کره
که بپوسید ماحب ریز ریز
وان سر و گوش این دو ست وفکر
تو همید ورز کهن می سوزنی
تا نماند شبهات در یوم دین
از فوات جمله حسابها
استماند شمع بر روی زمین
چون نبی با شیدیان تو ج
نوحه میداریم با پشت دو تو
پس چرا امید ما از تو بران
خود شفیع ما تو باشی از غفلت
کو نماند از خوم هجرم ما امان

انگه پیر از رشیخت ای جوان
استان سوی سیاهیستی او
استان سوی سینه مشتر
گر رسید از نقص او صاف
چون بود او پس چیدار بشیخ
شیخ گفت او را چند ای
بر همه کفار مارا رحمت
ای سکی کز میکند گویم و حا
زان بیاور ره او بیار از رهی
جهد بنما یاد ازی بو به پیر رسید
رحمت جزو مش ز این کشته کل
ناکه چو دوست او خداند اگر
متصل گرده به جا اگاه او
گفت پس چون رحم داری ای همه
چون گواه رحم اشک دیده هاست
جمله کر مرده اند ایشان کی واند
گرچه پیر و شد او زرد زمانی
خلق اندر خواب بی تفسیرشان
حس اسیر عقل باشد ای جان
جسمها و افکار بر آب صفا
حس پس او بوسته بسوی که
آن را هم کند بوسیده او
پس چه حس چیره مظلوم شود
هم به بیداری به بیند خوابها
دیده را ایام بکند و فقیر
گفت ای یاری عجب معصوم است

در قبول حق چو اندر کف کمان
تا ز ستی اش نماند ناموس
بیت آن عمو سوی یا اصل سوی کی
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
بر شمر کز ماعی نغمت ست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

گرچه جان جمله کافر نعمت
کرد این خو دار بالش ای خلا
تا کنندشان رحمة للعالمین
چون نشد کو به خدا یاد از رحیم
رحمت و ریاست شادی این سبیل
هر چند ریا گشته شاه کرد
ره برو تا بچه همچو سیل و جو
همچو چوپان بگرد این رمه
دیده تو پایم و گر رهرو است
غایب و پنهان ز چشم دل که آن
باشنده گرد من نیازی کرده
هر به بیداری همی بینم عیان
عقل اسیر روح باشد هم بدان
همچو حس بگرفته روی آب را
تا نگیرد کی نماید روی آب
آن هوا اشدان و گر این عقل تو
چون خود سالار و مخدوم شود

مصطفی در جانه سیری عزیز
چون که با بیداشان پی صیدگاه

شیخ که بود پیر یعنی موسپید
چون که هستی اش نماند بر او
عبدو ز هستی آرد و هیلا بغیر
ور کی موی او سیه کان مصطفی
یکسر مو کز صفتش یاقیست

رسکام رحمت ای پس آنست
این کار زاهم و ران لتبو دیار
خلق را خواند سوی درگاه خاص
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
چون خداند بود نیم کی رو برو
ور گشته هوس بفعلید بود
چون خدا زین نو خبر از خوش
رو بزن گردد و گفتش ای عجوز
هر چه بینما ایین به حس خویش
گر به ار خود ان بود و یاد از وی
این جهان خود را ز روی جهان کی
دست بسته عقل را جان بگرد
دست عقل آن حس نکو چیره
چون که دست عقل بگشاید خدا
چون که رسید نوی سر صا
حس ما بخواب خواب اسیر کند

قصه خواندن نابینا مصحف را در روز و بینا شدن وقت قرائت

گشت میهمان شیخ اوز رسول
اندر این اندیشه شد او شیخ روح

عطفش چون و بیدار ای پی امید
گر سیه چو با شد او با خود و دو
که جوان گشته نا شیخیم و پیر
نیست او ای شیخ و مقبول حق
نیست او ز شیخ مسلما کی
که زاهم رحم و مهر و دل حق
که چرا از کسهاشان ما الشفقت
که نباشد خلایق سک را
شاه و کو بده و او کرد جان
رحمت کلی بود عام را
رحمت کل با تو هادی بی رو
سوی دریا خلق را چون آن
بار از عیان و وحی بابت
چون که فضا جهتان ای نیرنگ
خود نباشد فضل ای همچون
از چه دارد و راکنم همچون او
با عز ز اقم و صالت ای جا
بر که حس را زود خناس کتم
کارهای بسته را هم ساز کرد
آب بیدا میشو و پیش جزو
حس خوی آید از هوا بر آب
حق گشت بیدار و دستیل عقل را
تا که از جان مبهمان ار بر رهید
هم ز کرده آن برگشت پیدایها
هم دو زاد مجمع بهم چند
گرچه او را نیست انجی با فتح

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچ می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جسم جهل جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچ بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی / از چه بر فوت چراغ افغان کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر رضای او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صدر گزین / شرح فرما و بیان کن بیش ازین
آنچنان که فاضل و مرد فضول / چون به گوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می‌نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگفت آن لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / بر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمارد برگ اشجار را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سیری للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

هر دو از کل قطع شد یکبار شد
ور نجنبد نیست خود از کس شد
قطع و وصلی او نیابد در مقال
هر چه ی برسان شیر خواند
اگر در فتوی امام خلق بود
با چنین تقوی او را دو نیاز
این همی گفتی چو میرفتی براه
وانگه با شاهم تو ای بر دار جان
مهر از داری چه من چه وی دگر
در میان بحر اگر بنشسته ام
هم چنین اندر عشق تو قرار اعاده
هم چنین وانی از ره بخشی بود
آه سری یا سبب ایجاد تو نهان
ای نهایت هم ز تو تست این ز کار
از کلیم حق بیاموز ای کریم
هم بیا تو تو خود را هشته
آن تو بانست تو تو را فغانی
میروم تا مجمع البحرین من
سالها پرم بپر و بالها
این سخن را باش تا غار و مجمع
آن دقوقی رحمة الله علیه
پا برهنه میدوی بر خار و سنگ
اندر ره و منزل که تو اما وراز
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
سر چنان ساختمان را کرد او کنون
تا بجنبم هستی را در قطره ها

عضو را از تن قطع سازد ز تن — از تن خود داده بکلی بار و کر
عضو تو بریده هم جنبش کند — چون از آن کل کبود رود

[illegible]

پیش شیر شبلی او بیابانگ — در نشان و منزل فوق آن ...
گوی تقوی یار رفته ی بود — اگر اندر سیر چو راه ماه کو
طالب خاص حق بود و بی جام — در سفر معظم مرادی این آن زمین
گر قرین کی با خواهم ای آگه — بار ز آشنایا اگر آشنا سید دلم
بر هم محبوب کی مهربان — خطر ملک یا کی گرای صد رهی
چون جدا با آستی بچ جو نی — او بگفتی یار بیلی دانای آن
طمع در آب سبو هم بسته ام — هم واده و هم بود تپی برهست
هم چنین اندر عز تو تنگ و بیاده — شهوت و جهیز آن جشنی بود
در تحت اللوح سوی لیس ع و — آن یکی جهمی ز کان ها ی ...
که سوی خضری شود وی بیان — هم چو مستسقی کز آب سیر نیست

[illegible]

هیچ میگو چه زهبانی کلیم — با چنین جاه و چنین پیغمبری
ور این نیکوی سر گشته ای — کیقبادی رسته از خوف و رجا
آسمانا چند پیمایی زمین — گفت موسی این ملامت کم کنید
تا شوم مصحوب سلطان زمن — اجعل الخضر لاامی سببا
سالها با چه بوده هزاران سالها — میبدوم بینی نمی ارزد مان

در گشتن ... — و ... توبه ...

گفت سافرت مدی فی خافقیه — سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ — تو مبین این پایها را بر زمین
دل چه داند کوست مست دلنواز — آن دراز و کوته او صاف تنست
ای بکاهی بود ای منزل ز نقل — سیر جانی همی بود در ره دور
مسیره و محو ی نهانی رنگلا چون — گفت روزی چند مشتاق او
اقتابی در یع در هر ذره ها — چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه

مرده باشد نبود ش از جان خبر
این نزان گلست کو ناقص نخور
جز ناقص گفته شد بهر مثال
جانب قصه دقوقی ای جوان
هم ز دین داری او و دین
گوی معروف کیفا حی تنی
بنده دلبسته میان انجمن
ایچ مشتق ودیف استغفار الله
تو نگشودی در فهم را و نیاز
طمع در نقیصه هرچه کم بخاست
و آن بسان تک تک بود
وین دگر هم ز انقطاع او
بر بلا بخیا بانی با صد ادب
هم در ز آنکه ز جد است راه
طالب خضرم ز خود هم بی گناه
چند کردی چند جویی تا کی
آفتاب و ماه را ره کم زنید
زانکه او اعمی و اندر چاه
عشق جانان کم مدان از عشق
داستان آن دقوقی گوی تو
بیخبر از راه حیران در اله
زانکه دل با سیر و ماهی
رفتن ارواح دیگر دان نه آن
جسم ما از جان بیاموزد سیر
تا به بینم در بشر انوار یار
بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نور شعله هر یکی شمعی از آن
این چگونه شمعها افروخته است
چشم بندی هر جه دیدا
از بدیدم که شمعی یک
اتصالات میان شمعها
آنکه بگیم چند نخ و ارک نوش
بیشتر رفتم دوان کان شمعها
ساعتی بیهوش و بی عقل از آن
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
جمله آن انوار تو ره زار و
از کیمیا و ز رنگ
هر درختی شاخ بر سدره زده
جمع از شاخ ...
این عجب تر که بر ایشان میگذشت
نار زدی سایه جان ...
ختم کرده قهر حق بر دیده ها
کار را افعالی نوا و این میوه ها
گفته هر برگ و شکوفه ...
با بگی آید ز سیر ...
جمله میگفتند این بگی ...
بو ... بیلانه با خیالی است
کاغلان از زیر کاشای ...
چشم بستم ... که ...
... جو به ...
زو دستان و دو گشت ...

نمودن ... هفت شمع ... — [illegible]
بر شده خوش تا عنان آسمان — خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
کاین دو دیده خلق ازینها دوخته است — خلق جویان چراغی گشته بود

شمع ... هفت ... شمع ... — [illegible]

ای شگفتی ... — باز آن یکبار دیگر هفت شد
کو نیاید بر زبان و گفت ما — اگر یک ... آن
سالها نتوان شنیدن ... — هر یکی ...
تا چه چیز است از نشان کبریا — ... آن
افتادم بر سر خاک زمین — ... آدم ...

نمودن ... هفت شمع ... هفت مرد — [illegible]
در نشان ... — [illegible]

چشم ... — تا نبود ...
سدره چه بود از فلا ... — ...
عقل ... — میوه که ...

... در چشم خلق — [illegible]

از کلیمی سایه بان ... — سایه ... میسع
تا ندیده ... — ... و خورشید ...
بجنه میر بود چه ... — ... خلق
ادم ... — ... آمد ...
... — کسی ...
... — مغز این ...
خلق ... — خلق کور ...
گشته ... — بابنم ... دیوانه و ...
خواب بینم ... — خواب ... بود ... رضا
کر هی ... — با کمال ... و افتقار
... — هر ...

اندران ساحل ...
موج حیرت عقل را از سر گذشت
پیش آن شمعی که بر مه میفزود
بند شان ...
مستی و حیرانی من زفت شد
سالها نتوان نمودن ...
زانکه لا احصی ...
تا بجنبانم ...
... گوش ...
نور ... جند ...
از صلابت ...
... کم گشته ...
... ز راه ...
همچو آب ...
صد هزاران خلق ...
صد ... ای ...
لیک ای لطف ...
در هم ... خلق
سوی ما آیند خلق ...
... شار ...
... گشته ...
مکیدم آن سوی ...
ای بو ... غالب ...
... نی ...
... نیم ...
این ... صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من چون بدم
این ذوات آن دوان که غیب غیب
جام هم عند الملیک ضیر ما
طفل گویان ای عجب ای بانگ غیب
چشم مالیدم ابجا هیچ نیست
می‌بگویم چون ایشان ای عجب
٢٦١
زین عجب این بی‌خودی و قبض و قف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
همچو شد فرد و جشنه بر وی
گه درختان جنبش بنده امام
با کرام قول حق را از کمان
٢٦٢
اندر الهام خدا کای بافروز
چون بود کی رسیدم بر زاد
گفتم آخر چون مرا انشا کنند
پاسخم وا وند کای جان بزرگ
گفتم از سوی حقایق بانهند
گفتم آری لیک ...
واندر رموز با خاک رزم
از پس آن محو قبض او نام
بر چنین کرد خامی جان را
هم دران ساعت ز ساعت رست جان
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
بر نفر را بر طویله خاص او
از هوس ...
حافظ را کر نه بینی ای عیار

دست در شاخ خیالی اندرم
این بود که حالتش چند عجب
رگ شان کو بر در غرقان برا
چونکه سودا از درخت هر عجب
ابیا با غیب ... مشکل رست
انجنین جهری چرا از دم عجب

چند گویی چند چون قحط گوی
... جسمان کشتم از حیرت همی
دیگران اندر پس او در قیام
کف النجم و شجر السجد آن

کرده ایشان را سلام از اشتباه
جنس این بی‌رهم نظر ...
چون بپوشید ست ایشان ...
چون ز اسم حرف رسمی می‌کنند
آن ز استغراق ...
مشکلاتی دارم از دور رنج
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
... و بسط ...
... زنگی ...
زانکه ساعت پیر گرداند جوان
چون نماند هم جوی ...
بسته اند اندر جهان جستجو
در طویله دیگری اندر شود
اختیار ...

همچنین ... آن سیاست ... ای
در کمان افتاد جان انبیا
... میدهد ...
گرچه گشتیم از دوم سودائیان
ای عجب چندین درازی ...
زین شمار ... عجب

گفت راندم پیشتر تا سکیت
بعد ازان دیدم در ختانی ...
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
این درختان را نه زانو ...

قوم گفتند ای جواب آن سلام
از ضمیر چه دانستند زود
بر دلی کان در تحیر با خداست
این سخن چون آمد از روی خطاست
بعد از آن گفتند ما را آرزو
تا شود آن جمل صحبتهای ...
خویشتن در خاک ...
جنس اصل خویشتن ...
ساعتی زان کرده ...
جمله تلوینها ز ساعت خاست است
ساعت از ... آگاه نیست
منقبت بهر طویله ...
در زمان آن جهان ...
اختیاری میکنی و دست و پا

ما ظلمنا انهم قد کذبوا
زاتفاق منکری اشقیا
هر دو ... سرو ...
که بزودی ...
چون بود ... و حول و طا
در عجب ... لهب
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
بار کشتند آن درختان ...
صف کشیده چون جماعت ...
از درختان ...
...
چون نمی بینی ...
ای دقوقی ...
یکدگر را ...
کی شود پوشیده ...
آن شهان در حال گفتند ...
هست ... ای خوبرو
...
...
...
چون مراقب گشتم ...
...
زانکه ...
جز به دستوری نباید ...
...
...

٢٦٣
روی در انکار حافظ برده‌اند
این سخن پایان ندارد ...
ای امام چشم روشن الصلا
گریه حافظ باشد و ...
او عبیدی ...
این نجاست ظاهر از آبی رود
...
...
انچه میگویم بقدر فهم تست
این سبو را ...
از دهان ...
گر ز دریا آب را بیرون کنی
...
...
...
چند گویم جمع قوم ...
هر کسی ...
...
...
آن خیال ...
٢٦٤
...
در جماعت ... آمیخته
...
...
باز جای عکس ...
...

هین نماز آمد دقوقی پیش رو
چشم روشن باید ...
چشم روشن ...
زانکه اندر فصل ...
آن نجاست ظاهر ... می‌شود
آن نجاست ...
وان نجاست ...
مردم اندر حسرت فهم درست
...
گوش ...
ای عوض ...
از کجا آید ...
از خدا دان ...
...
...
...
...
تا خیالش ...
موی ابرو ...

...
...
حافظ آن انوار ...
...
...

ای یگانه ...
در ...
کور را ... از قذر
گو ز ظاهر در نجاست ظاهر است
...
...
...
فهم آبست و وجود تن سبو
امر غضوا غضة ابصارکم
...
...
...
قصه‌ها آغاز کردیم ...
تو ... در جان دل
خانه خود را ...
گرچه آن مرغ از تو ...
مرغ ... الهام را
...
...

زانکه ...
...
...
در حقیقت ...
...

...
...
...
...
...
چون نجاسات ...
آن نجاست ...
...
چون سبو بشکست ...
...
...
... ابدال را
...
...
ای دل ای جان از قدوم تو خجل
تو بنام هر که خواهی کن نثار
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

[illegible]

با پور و با نسیم و پای کرام
و بجنبانیم زانسان و مکر
تا با فسون مالک الملک شوم
چون نیستانی سوی زیبا و خوش
ای چو خوش بنده ... [illegible]
در هوای آنکه کو شدت زهی
در جهان چشم کم [illegible]
حق همی گوید نظرمان بر دلست
آن دلی کز آسمانها برترست
زنگ گل کرده سوی [illegible] آمده
آب گل را سوی دریا [illegible]
آن کشیده هست [illegible]
هر کی ... [illegible]
جز باندازه ضرورت زین مگیر
انجنانکه آب از گل بر کشند
خود ز دل وا داری که آن ... [illegible]
بس مجو دل را چو هر عامی و خس
با خیالاتی که در ظلمات او
آن دل اندر صد هزاران خاص و عام
در دل محبسی اندر ... [illegible]
هر که او ... [illegible]
تا بدرد ... [illegible]
آن خیال سیم و زر چون زر بود
بهر عقل آمد ... [illegible]

مبر و تعداد ز بلاها [illegible]
تا که حیران ماند از ماز بدکنش
این نمی بینیم ما کاندر گرویم
تعد از آن و امان خلقان کیر و دش
بوسه گاهی یافتی مار ابر
بسته او در کرو حاجت زهی
رو بهار و سوی [illegible]
حیف صورت [illegible]
لیک شان آن [illegible]
آن دلی [illegible] پیغمبر است
رسته از گل [illegible]
لیک صلاتی [illegible]
کل گرفته [illegible]
جذب [illegible]
چون بیابی آن [illegible]
تا نکرده خاک [illegible] امیر
گر منم آبی [illegible]
کو بود [illegible]
سایه [illegible]
می پسند [illegible]
در نکو [illegible]
زر همی [illegible]
آن [illegible]
تا جدایی [illegible]
دایم [illegible]

حیله ای ... [illegible]
طالب هیچ ای خسیس بدیم
در کوی دوزخی ای قلتبان
ای مقیم حبس [illegible]
چون نداده بند [illegible]
رو بها این دم حیل را ... [illegible]
تو الا [illegible]
تو نمی [illegible]
زانکه گر [illegible]
پاک گشته از گل و صافی شده
آب [illegible]
کاف [illegible]
کرده [illegible]

تحقیق [illegible]

این [illegible]
سر کشیدی [illegible]
دل تو این آلوده را [illegible]
لطف [illegible]
آن دلی کو [illegible]
دل [illegible]
ریزه [illegible]
از سلام [illegible]
دام [illegible]
سنگ [illegible]
کی [illegible]

عشقها بازیم با دم [illegible]
دست طمع اندر الوهیت زدیم
دست او را در انسان دکر [illegible]
نعره هایی [illegible]
میل شاهی از کجا [illegible]
وقف کن ای دل بر خداوند ازل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در فزونی آمده [illegible]
[illegible]
[illegible]
خشک [illegible]
خواه مال و خواه جاه و [illegible]
کو [illegible]
حاجت [illegible]
تا جرم [illegible]
هر کسی را آن [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
تا شود آن ریزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

بو که کشتی وار هید این کالها
هیچ افتادست [illegible]
گفت هر یک [illegible]
گفت آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
تو بگو [illegible]
کار از این [illegible]
چشم [illegible]
هین [illegible]
یک [illegible]
با دم آمد این حکایت [illegible]
و ز خدا می خواست روزی حلال
پیش از این گفتیم بعضی حال او
صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
گر چنین [illegible]
تا [illegible]
خلق [illegible]

کاین فضول [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چند [illegible]
هر [illegible]
که [illegible]

هر یکی [illegible]
گفت [illegible]
او فضولی بوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سالها [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
از همه [illegible]
هر [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] در عهد داود علیه السلام [illegible] دعا می [illegible]

یک [illegible]
ای [illegible]
[illegible]

هم [illegible]
هین [illegible]
آن [illegible]

رجوع [illegible] داود علیه السلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
گر چنین [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible]
این دعا [illegible]

شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
هین [illegible]
[illegible]
این [illegible]
روز [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
چند [illegible]
عقل [illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گرفته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

پیش تو بخشش ما وصیت با عطا
او بسوی آسمان میکرد رو
می‌نکردم گر اله آن دعا
التماسش بود در جواب دست
التماس از انبیا و جو خوشی
که تو روزی بسته شوی ای پهلوان
قوتی در راه حق و مسندی
هر چه که بعد از آتش پر رسید
تا نباشد در جهان این طرفه‌ای
گلشکر از آنکه بود مستعد
میکند چون اشتر این احوال
اشتر از قوت چو شیر نر شده
در الست آنکه چنین خوانی تو جو
پای پیش و پای پس در راه نهی
چون خدا را شرح این معنی که ان
می‌زد و خاکو رانه ای میکرده ام
آن یکی کورم زکوران تیزتر
کورم از غیر خدا بینا بدو
اینچنین که یوسف صدیق را
می‌نماند خلق اسرار مرا
خصم گفتش حق بگو ای بندجو
با کدامین روی چون ای زاده
کای خدا این بنده را رسوا مکن
پیش خلق این را اگر خود قدر
چو نکرد او و نبی آمد برون
گفت داود این برش که چرا

باز جنس این شود یکی برآ
واقفان ما را ندانند غیر تو
همچو یوسف دیده بودم خوابها
در چه و زندان جز او را نجست
گر چو شمعی سوزد و میرد ز شش
تا نیابی این بخار بر روان
در میان جان فتادش ارخا
او بدان قوت رسالتها کشید
نی امر و نهی هست الفتاحی
لقمه را از آنکه را او قی میکند
نی شود روان که ای ای طال
زیر نقل انا تک غم زشته
اندرین دنیا نشد بنده و [illegible]
می‌نهد مسند بر دو [illegible]
جز بسوی مدعی گاو آن
جز بجاناتی که دیدی آورده ام
او نیاز جان و انقلاع بدحم
مقتضای عشق این شد بگو
خواب دیدی و گشتش میکند
زار زار میدانند گفت مرا
از چه سوی آسمان کردی تو رو
روی سوی آسمان [illegible] کردها
کردیم هم بهر تا پیدا کمن

شنیدن داود علیه السلام جواب و سؤال کردن از مدعی

گفت چون داود این احوال چون
گاو خواست گشت او بیان کو ما جرا

در کدامین دفتر است این شرع نو
در روان آن دعا اند اخی
دید یوسف آفتاب اختران
زاعتماد او بود و شیخ
چون بود افکند [illegible]
قابل آن بانگ شد در نظر
جاوشت رو بمان بانگ جلیل
هیچ که نه فوق آن بانگ است
لقمه چون که فوق نی نهند
هر که خواهی دیدار روز است
گفتک اقصد نقش کره بود او
زار زوی ما قصد آه قدرو
و انشد اندر ره و صد و له
وام دار شرح ایم تک کرو
گفت که رم خوانده‌ام جرم ان
کور از خلقان طمع دار تو
کوری عشق است این کوری من
تو که بینایی نکوران هدار
بر مراد لطف تو هم خواب تو
حق شناست کو اندر ره [illegible]
شید می آری منطق ای الکنی
غلغلی در شهر افتاده ز تو
تو همیدانی و شبهای دراز

مدعی گفتا ای نبی بهر داد و
گفت داود شی بگو ای بو الکرم

گاو را تو باز ده ای جنس رو
صد امید اندر دلم افراختی
پیش او سجده کنان و ای گداکرای
از غلامی و زغلام و پیش [illegible]
بانگ آمد سمع او را از آکه
لیک ای انشا فتنه بالا از آن
گلشن و نرمی چو آتش بر خلیل
در دل او مومنی ناحرمت
گلشکر از کوه آتش میدهد
تا نباشد در ره طاعات
سند گواه ستیزه و سوز او
مینماید که وگشتن ناخن مو
بکر مان شکر سیش و سالی که
در شناست زالم زنخ
پس طبیبانه قیاس [illegible]
جرم زنو گرنست [illegible]
حسبی نعم العصیم اسنای حسن
و امیرم بر کرد لطف ای هدا
آن دعای بیحدم باز نبود
غیر علام سر و ستار عیب
لاف عشق و لاف قرب [illegible]
آن مسلمان می‌نشد در پیر [illegible]
گر چه خواندم ترا با صد نیاز
پیش تو هم چون جرات [illegible]
گاو را من در خوانه ای در نیاز
جوانی لطف کرم تو ملک مکرم

همین پراکنده بکوچت بیاد
این همی جستم ز یزدان کای خدا
تو بیر جهان ز هر که خواهی انجی
بعد از آن جمله دعاو این چنان
گشتم از ناله و هم در شکر آن
گفت داود این سخنها را بشو
این که گاو گشت در خانه ات
کانچه کاری بدروی آن تو است
گفت ای شه تو می میگوییم
سجده کرد و گفت ای دانای سر
این بگفت و گرید در شان ای
تا روم سوی خلوتی و نماز
روز آن جانم گشاده اصحاب
دو رخست آن خانه‌گیر [illegible]
در شبه دانی که نور آفتاب
من چو خورشیدم در و نیز [illegible]
گر نهم تا راست گردد ای جوان
همچنین می گفت او و این سخن
دا خود آمد گفت را کوتاه کرد
در فرو بست و بر فت آنگه شتاب
روز دیگر جمله خصمان آمدند
گفت داود این خشش کن رو بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت وا ویلا چه حکم است این [illegible]
از سگان کی در این رسم نرفت
بعد آن داود گفتش کای عنود

تا بیکسو کرده این دعوی کار
روزیی خواهم حلال و بی عنا
تا بگویم من که بخشد و ان نمتر
دیدم اندر خانه گاو را که [illegible]

گم کردن داود علیه السلام [illegible] گاو

تحت ترکی در زمین [illegible] گو
ربع را چون ای بسیار [illegible]
ور نه این بیدادی شد [illegible]

نعره [illegible] داود علیه السلام

در دل داود انداز [illegible]
تا دل داود بیرون شد ز جای
بر سلیم این احوال ادا نای [illegible]
میرسد چون اسطرلاب [illegible]
اصل این ای بنده روزی [illegible]
عکس خورشید بر و نشانی [illegible]
می‌فتادم گرد خویش از نور ذوق
دوست مقصد این بود ای [illegible]
خواست گشتن منتقل [illegible]

در خلوت رفتن داود تا آنچه حقست پیدا شود

سوی محراب و دعای مستجاب
بیش داود و همبر [illegible]

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تسلیم کن
صاحب گاو بر داود علیه السلام

از پی هر شر تو خوای [illegible]
ز نو بعد تی سنگ [illegible]

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی بده

گفت ای داود بودم هفت سال
مرد و زن بر ناله‌ام واقف شدند
هم هویدا پرسیم هم نهان
حشم تاریک شهر [illegible]
نور داری که [illegible] جستی
کسب نکوی زراعت [illegible]
رو بده مال مسلمان کژ مگو
در دل شیخ آنچه تو [illegible]
گفت [illegible]
خوی دارم در نماز آن التفات
ناله و باران [illegible]
تیشه در ره [illegible]
نور این دانی که چون [illegible]
رفتم سوی نماز و آن خلا
خشت [illegible]
پس که پیالش [illegible]
حق نمودش آنچه بنمودی تمام
مهمان [illegible]
[illegible]
همچنین [illegible]

روز و شب اندر دعا و در سؤال
کودکان این ماجرا را واصفند
گر بپرسی از گدایی [illegible]
شادی آن که قبول آمد دعاست
کو دعای [illegible]
میهم [illegible]
تا نکاری دخل نبود آن تو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گر همی گویند اصحاب ستم
اندر [illegible]
مهلتم ده وین دعاوی را مگو
یعنی قرة عینی فی الصلوة
می فتد در خانه‌ام از معدنم
خیزان و در کردن روزن ملا
پس چو [illegible]
بهر تعلیمست [illegible]
گرد از دریای [illegible]
که [illegible]
لب [illegible]
گشت واقف بر سرای انتقام
باز زد آن مدعی تشنیع زفت
این مسلمانان [illegible] گاو [illegible]
رو بحمد این [illegible]
که معطر شد زمین و آسمان
کالصلا [illegible] الصلا
جمله مال خویش را [illegible]

ور نه کار سخت گردد گفت
یک دو ای دیگر برین تشنیع راند
دیده‌ای از کاه صد روی سیاه
سنگسار سینه همی زد باد و دست
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ور نه آن ظالم که نفس است ای دنی
شرم شیران راست سگ را ادب
روی یار داد و گر دندان او
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
در فلان صحرا و در خیمه برفت
هوی بشکست اندرین آن گرفت
گر صبای خواجه را روزی خرید
تا کنون از بهر یک گاو این همی
کاو و خاصی در بین در کار
که به چندش کشیده شاخها
خود چنین ...
خاصه از ...
چون همی گیرد گواه سر گام
هم چو کلهای دیگر روز حشر
غیب ...
جو ...
آواز ...
کای خدا خصم مرا خشنود کن
سنگ ...
چون برون رفتند سوی آن ...

تا نگردد ظاهر از وی آن صفت
باز داده دوش بر سنگ خوانده
ای ربیع از چو تیغ ...
سینه و ...
کو بود ...
خصم مظلوم ...
کو نگیرد ...
کای ...

خاک بر سر کرده و جامه بر دریده
گفت چون بخت نبود ...
رو که ...
خلق هم ...
ظالم از مظلوم ...
سنگسار ...
خانه مظلوم ...
این ...

که بهر دم مسکینی ظلمی مزید
ظلم آمد اندکی اندکی ...
بندگان او شدند ای ...
گر ضمیر کار را ...
کو نفس ظلوم خود ...
تا توانند زخم بر مسکین زند
انگبین ...
قهر کردی ...
کان ...
تا بران ...
بوی خون می‌آیدم ...
آواز ...
باد ...
و رنج ...
می‌بیند ظالم ...
گاو ...
کاغذ ...
که ...
تا ...
کو ...
که ...
بهر ...
بار ...
ای ...
تا ...

[...]

سنجها ...
خواجه را ...
ای ...
میر ...
پرده ...

سخن ...
تا کنون ...
ای ...
او ...
ظلم ...

[...]

بر ضمیر ...
سنگ ...
خاصه ...
میتوان ...
بر ضمیر ...
مرغ ...
نقش ...
گر ...

ای ...
چون ...
پس ...
ای ...
نقش ...
همی ...
هر ...
گر ...

[...]

گفت ...

تا ...

کز ...

گفت ای سگ ...
آن ...
تو غلامی ...
کار ...
نام ...
و ...
هم ...
حلم ...
اقتضای ...
جوش ...
خلق ...
سنگ ...
سنگها ...
کوهها ...
وان ...
کشته ...
نفس ...
مدعی ...
آن ...
عقل ...
نفس ...
روزی ...
روش ...
چشم ...
ای ...
برگها ...

تو غلامی خواجه را ...
بر ...
شرح ...
از ...
گر ...
هر ...

[...]

لیک ...
سر ...
عارض ...
سر ...
کز ...
هر ...
تو ...
زندگی ...

خواجه را کشتی ...
هر چه ...
خواجه را کشتی ...
کس ...
همچنین ...
بعد ...

چون ...
کان ...
چو ...
هم ...
تو ...
آهن ...
صد ...
حال ...

[...]

روزی ...
زانکه ...
توت ...
داد ...
گر ...
بوت ...
بس ...

روزی ...
خواجه ...
لیک ...
دوش ...
هست ...
ای ...
جمله ...

گر بمردان ...
ملک ...
هم ...
بازگاه ...
در ...
داد ...
که ...
سیل ...
همچو ...
معجزه ...
و ...
صد ...
چون ...
از ...
کو ...
هر ...
خواجه ...
تو ...
کشنده ...
انگ ...
نقش ...
کنج ...
هر ...
در ...
این ...
عز ...

مرغ بابیل او سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین از ابتدای قرآن تا تمام   رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقل مغز و عقل تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است   نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت   زان شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است   بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند   تا بقرن بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب   کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد او   بی جهت آن نفع را بی واسطه او
ذوق پنهان نقش کرده از طبق   نی از آن سفره ولی را بی عبث
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن سوی ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود   آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن   خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است   نفس ظلمانی برو چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب   بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر آنکو که شیخ او بود
زانکه مبدل گشت و جنس نوح شد   حق درو اندر مقام خود نشست
خلق جمله علتی اند از کمین   یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غوی است   هین ازو بگریز اگر چه معنوی است
رسته و بربسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نیست او احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می تاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای   برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو   نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک   هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که آن   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق
چونکه رنجست آن و رنجست این چرا   گشت آن محروم و این شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا   دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود   ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصهٔ اهل سبا

قصهٔ اهل سبا و اثر ناکردن نصیحت در احمقان

کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها   گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس بزرگ و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار   لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن   گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیز گوش و سخت کر   گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز   لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند   من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان   که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم   که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
گفت کر آری رسید آن مشغله   میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم   از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند   در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ   استخوانها زار گشته چون تباغ
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
زان همی خوردند چون از صید شیر   هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

همچنان کز فربهی جرب جوان
در تکلمهای زرقی بود جهان
با چنین کوری و چندین انده رفت
از شکاف در درون چیست نهفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بیچاره است
گنجیان کار روانها عشق
زین شکاف در که هست آن عشق

برو از جوی شاهی آب کشف

[illegible]

سستی [illegible]

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابینا ببیند مو بمو
عیب خلقان را بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
کش کند مرگ سر سپهان [illegible]

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره ای گریان شود
ور دهی پاره ای خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده ندارد اعتبار
عاریت را مالک خود داند غنی
پس برای احوال لرزد آن دنی

چند اندر خواب گوید دارند مال
ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان
که بود ایشان را علم و فن [illegible]
از آن بیند عاقلان ذو فنون
گوش نازد در بنی لا یعلمون

هرکسی را هست ترس از دزد کسی
خویش را اعلام بیند از دبی
گوید او که روزگارم می برند
خود ندارد روزگار سود مند

گوید از کارم بر آورند خلق
غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می افتاد از پری ثمار
تنگ می شد راه بر رهگذار
آن ز میوه ره را می گرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستان [illegible]
پر شدی ناخواسته از میوه ها
باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه ها از فوق تا زیر آمده
بر سر و روی روند بر زده
مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
که زیادت می شد آن یوم بیوم
مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغامبر آنجا آمدند

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

گمرهان را ره نمودندی به پند

[illegible] شکر کو
مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده ای

قوم گفته شکر ما را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
ما نمی خواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست
که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جمله علت می شود
طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت و صافی ها کدر

تو عدو این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
پس غذایی کز وی دل زنده شدی
چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که به ناز اصطیاد شد
چون به چنگ آمد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی نفس با هر نفس پست
تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت میتند
معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته ای بکری لطیف
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زان شوی سیر ای امیر

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود
که ازو بر آرد و برگ نو
بشکفد از کهنه صد خوشه ز تو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود
وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد
وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید
همچو ما باشید در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن
که شما سارید خود پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و افتادن در وغ

انبیا گفتند کاین از علت است
مایه کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما
می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست
کو نمی بیند که این جنس عمی است

آفتاب آمد در سخن که خیز
که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه
گوید ای کور از خدا بینا بخواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده ای
که صباحست و تو اندر پرده ای

گوهری خود را مکن بی ... [illegible]
صبر و خاموشی ... [illegible]
گر بخواهی یک کسی مثل این طبیب [illegible]
تا شفای خود بگوید فضل هو [illegible]
و ... [illegible]
قوم گفتند این همه زرق است و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
کو ... [illegible]
این ... [illegible]
گر ز ... [illegible]
جمله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سال‌ها گفتید [illegible]
[illegible]
انبیا گفتند [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش [illegible] سال [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] سال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قوم گفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
در میان قصه و فال شماست
انبیا گفتند فال زشت [illegible]
[illegible]
از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلبر و مطلوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] علیهم السلام

جان [illegible]
[illegible]
هر کی [illegible]

[illegible] علیهم السلام

از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

یا بلیم نقش چون خانه ساکن شدند
هست طاق ملکان زرین قبا
صوفی از بیم روزی شوره دید
بانگ میزد گلشن ای بی نوا
های و هوی گلگلی بر داشتند
گفت راه رو نقش پای صنعتی
عاشقان را کار نبود با وجود
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
باید از بوی پری بوی کش
جاده باشد بو را ای سلیمان
اینچه یعقوب از رخ یوسف چه
ای عشق خویش را چه میکند
سوی او بیش این از ذکر گفت
عشق باشد لوت و پوت جانها
[illegible]
ای بسا عالم ز دانش ای عجب
تا که پیراهن بجنبش [illegible]
قسمت [illegible] روزی داد
آن خدایی کز خیال [illegible]
دیده بان [illegible] بیند در مجال
کی رسد جاسوس آنجا قدم
[illegible] امر و فرمان [illegible]
[illegible] ذوق [illegible]
هم نشینا [illegible] اندر زمین
در زمانی بود امیری [illegible]

چون ببیان نقش [illegible] کنند
هست [illegible]

[illegible]

[illegible]
رایت [illegible]
تو تو مستی [illegible]
عاشقانه [illegible]
[illegible]
[illegible] بوی باشد [illegible]
کو [illegible]

[illegible]

پس یعقوب [illegible]
[illegible]
بوی یوسف را [illegible]
حافظ [illegible]
چون [illegible]
هر کسی را سوی دیگر راه نی
در خیال [illegible]
[illegible]
که بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
کو [illegible]

زین سبب [illegible]
[illegible]

چونکه [illegible]
بو الفضول [illegible]
عشق [illegible]
بال [illegible] عالمی پر
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
آدمی [illegible] از بوی او
پس [illegible]

روی [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] یعقوب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible]
اندرین معنی [illegible]

[illegible]

اهل [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
[illegible] صوفی بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چونکه خوی او [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاص او بود آن [illegible]
وان یکی رهبر او چه میکند
لا صلوة گفت الا بالطهور
بوی [illegible]
چونکه [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیر شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون برون آمد [illegible]
[illegible]
صبر کن [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
اصل [illegible] آب [illegible]
ذره ذره [illegible]
چون [illegible]
انبیا گفتند [illegible]
چند [illegible]
[illegible]
تو نمیدانی کزین [illegible]
تو نمیدانی کزین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه گویی [illegible]
[illegible]
زین دکان [illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کشف [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندرین [illegible]

[illegible] مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آتش [illegible]

[illegible] اکنون [illegible]
آمد اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آهن او را رام همچون موم شد / باد او را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول ... [illegible]

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانند کز جانب چه ندا / کور آنچه خواندند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گوید آتش هین درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

[illegible]

از انس فرزند مالک آمده‌ست / دید یک شخصی که بودش میهمان
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده بگفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتماد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کرم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ ... مصطفی صلی الله علیه و سلم ... کاروان عرب را ... [illegible]

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / راویه از آب سقایی کرده بر
پس بگفتندش بیا اینجا که ما / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت ما وان ماه روی قند خو
نوع‌ها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده‌ست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیده‌ست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا‌ها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گویدش زین پس ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

[illegible]

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده وا گو حال
او همی‌شد بی‌سر و بی‌پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره شد / از تحیر اهل آن ده را بخواند

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن ... غلام ما را کشته ... [illegible]

راویهٔ ما و اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر گم گشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون به پای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
این چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمان کز خریدی تو مرا / تا به اکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم چون هر دو یک معنی بدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه یک کس است / های هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقه گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه ... هر چه داد و آفرید ... [illegible]

این نیاز و صدق کی بود دور
دست و پا شد تا شود ذرات ای رهی
ور نباشی مستمع تو شرح و گفت
حق تعالی کر سماوات آفرید
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
تا نزاید طفلک نازک گلو
بعد از آن از ماتم تو زهر او
گوش گیری آن را و می‌کشی
تا سماع ره تو آید خطاب
هم از آن ده یک زنی از کافران
پیش پیغمبر درآمد با خمار
مادرش از خشم گفتش هی خموش
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل
ایستاده بر سر تو جبرئیل
می‌بیاموزد مرا وصف رسول
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
هر دو میگفتند کز خوف سقوط
آنکسی را کش خدا حافظ بود
اندرین بودند کاواز صلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست سوی موزه برد آن خوش‌سخن
در ربود آن موزه یک سیاه
از ضرورت ام اکنون ساعتی
پس رسولش شکر گفت و گفت ما
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود

ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا پستی است آب آنجا رود
کی روان گردد ز پستان شیر او
بانگ آید که خمشی ای کیا
سوی رنج خسته [illegible]

هرچه رویید از پی محتاج رست
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست
رو بدین پستی و بالا [illegible]
حاجت تو کم نباشد از حشیش
زرع جان را کش [illegible]

کودکی دو ماهه زن را در کنار
کیت افکند این شهادت را بگو
در بیان با جبرئیلم من رسیل
مر مرا گشته به صدگونه دلیل
زان علوم می‌رهاند زین سفول
عبد عزی پیش این یک مشت حیز
درس ناخوانده چون اصحاب صدر
جان ما را بهر این کودک حنوط

گفت کودک سلم الله علیک
ای کیت آموختنا الطفل الصغیر
گفت کو گفتا که بالای سرت
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی
پس رسولش گفت کای طفل رضیع
من ز عزی پاک و بیزار و بری
پس حنوط آمد ز جنت در رسید
آنکه بوی عیش [illegible] خود کشید

دست و رو را شست او زان آب سرد
موزه را بربود دستش آن عقاب
زان عنایت شد عقابش دستگیر
عز ز ادبار شکسته شاخی
این جفا دیدم و بود آن خود وفا
دل ز ما را لحظه‌ای مشغول بود

هر دو پا شسته [illegible]
موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس عقاب آن موزه را آورد باز
وای که گستاخ پایی می‌نهند
موزه را ربود و من در غم شدم
گفت دور از تو که غفلت از تو رست

کاتبان طفل سخن آغاز کرد
[illegible]
تا بیابد طالبی چیزی که جست
هر کجا فقری نوا آنجا رود
تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نشوی تشنه و حرارت را گرو
آب را گیری سوی او می‌کشی
ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تشنه باش الله اعلم بالصواب
سوی پیغمبر روان شد ز امتحان
یا رسول الله قد جئنا الیک
که زبانت گشت در طفلی جری
می نبینی کن به بالا منظرت
بر سرت تابان چو بدر کاملی
چیست نامت بازگو و شو مطیع
حق آنکه دادت این پیغمبری
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
[illegible]
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
مصطفی بشنید از سوی علا
تا کند او در زمان موزه به پای
پس نگون کرد و از آن مار اوفتاد
گفت هین بستان و رو سوی نماز
[illegible]
تو غمم بردی و من در غم شدم
[illegible]

مار در موزه به بینم بر هوا
عکس عبدالله هم نور است و [illegible]
عبرت است آن قصه ای جان مر ترا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان
[illegible]
هرچه از تو یاوه گردد از قضا
[illegible]
قال لا تأسوا علی ما فاتکم
گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کز بانگ حیوانات دد
[illegible]
[illegible]
گفت ای موسی [illegible]
این زبان قائم مقام خویش کن
گر بیاموزم زبان کار تو بود
گفت یا رب [illegible]
فقر ازین رو فخر آمد جاودان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیست از [illegible] ای مصطفی
عکس بیگانه همه دوری بود

چون به بینی واقعه بد ناگهان
خنده [illegible]
تو یقین دان [illegible]
در ربود آن موزه را [illegible]
[illegible]

عبرتی حاصل کنم در دین خود
[illegible]
[illegible]
هرچه چیزی بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست خاید [illegible]
[illegible]
از عطای [illegible]

[illegible]
کاختیار آمد هنر وقت حساب
تا که غازی گردد او یا راهزن
کافران خود کان زهری همچو مار
[illegible]
زاختیار است و حفاظ آگهی
[illegible]

عکس نورانی همه روشن بود
عکس هر کس را بدان ای جان [illegible]

[illegible]
گو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت موسی [illegible]
گفت ای موسی [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
آن [illegible]

اختیار آمد عبادت [illegible]
جمله عالم خود مسبح آمدند
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار
زانکه مومن خورد و بگزیده نبات
اهل الهام خدا عین الحیات
جمله رندان چونکه در زندان روند
[illegible]

عکس ظلمانی همه گلخن بود
[illegible]
تا نشوی [illegible]
تو چو گل خندان [illegible]
خنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر بیاموزم زبان جانوران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور نه [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
اهل [illegible]
[illegible]
[illegible]

آدمی بر خنگ کرمنا سوار در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر

[illegible]

ترک این سودا بگو وز حق بترس دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر درست نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاده منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ کای تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و تو عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب میتوانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن میربایی این قدر را از سگان

جواب گفتن خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زین بر دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب لیک فردا بر غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم دیده سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست‌گو هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا میگریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام بد قضاگردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیست و جز او جمله فقیر کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند واندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست رنج این تن روح را پایندگیست

[illegible] خبر مرگ خود شنیده بود

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث می‌شنید او از خروس آن این حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل اندر آخر بیند از دانش مقل
بار دیگر زاری کرد کای نکوخصال مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت تا دلش شوریده و آورد تشت
شورش مرگست نه هیضه طعام قی چه سود ای بدبخت نافرجام
چار کس بردند تا سوی وثاق ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی

دعا کردن موسی علیه السلام [illegible] ایمان [illegible]

شرم ناید تیغ را از جان تو آن تست این ای برادر آن تو
گفت موسی در مناجات نجیح کای خدا ایمان از او مستان مکن
پادشاهی کن برو بخشا که او سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

او بدریا رفت و مرغابی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال

پس به جفت خود بگیان شو مشتری
چون که جفت او آن زمان ...
آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیشتر از چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن خدا را ای نفیر
تا شبی بنمود او را جنتی
ور رسد ... جای باغ
حاصل آن زن ... بهار از است
بعد از آن گفتند کاین نعمت ...
چون که تو بودی که اهل اندر نجات
اندر آن باغ او چو آمد پیش ...
... ای مصدر ...
... آن ...
و هم چو ای ... حمزه ... مصطفی
سینه ... پیش
... اسلحه

[illegible]

قول ستاره سهیل الا گویند

جغز ... مردان ... از چیزی که زشتی ...

آن یکی ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]

بو کنید آنکه خورد این چاشنی
تا جهل سالش ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

[illegible]

خنده او گریه فخرش جمله ننگ
[illegible]

بیان آنکه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خون همی گو باید آیم همی ریز / بوسه‌ام گیر از توام ای پر ستیز
تو نمی‌چینی که یار برد یار / چونکه با او صد سوی گردد هوا

گم او و شتم او دیگر شد
[illegible]
بر وی او اولست انسان گرید

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبرست و در آتشدان تیز / شده سوی صدر جهان کرده گریز

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا به خواری در بخارا ننگری

جز به خواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کس را که بردی فسه

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم جان خویش

[illegible] / [illegible] السرور
ابلعی یا ارض دمعی [illegible] / اشربی یا نفس ورد [illegible]

[illegible] البیان مرحبا / [illegible] الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یارست و شهر شاه من
[illegible]
پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
[illegible]
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
[illegible]
جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر
[illegible]
عاقبت اندیش گر داری هنر

در نگر پس را به عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته‌ای بر تو قفس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست

می‌زند او را که هین او را بپای / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیان می‌رود / گرچه تنها با زیان می‌رود

ناله کردی کز تو واقف نه‌ای / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیوی خویش را ای کم ز خود / زان [illegible] را تو گور
غره گشتی [illegible] / بر تو ما را گوش [illegible]

پر سبک دارد ره بالا کند
[illegible]
چون گل آلوده گر اصناف نمند

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / بند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبانی دیگرست
سوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی به درس و نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / [illegible] ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

[illegible] / چون بخواری رو نهی [illegible]
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش [illegible] / زان همی دنیا بچربد عامه را
کاین جهان را نقد می‌بیند [illegible] / وان جهان را نسیه می‌داند [illegible]

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
[illegible]
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آنشد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه گرچه نی‌ای

رخت عقلت با تو است و عاقلی
[illegible]
کز جنود انزلوا بس غافلی

اندر آمد در بخارا شاد و آمن
[illegible]
پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
عذر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

خلع نصفی طلاق گفتن و مبارا به یکدیگر بیزاری جستن در کتب فقهی است

تخم خود کشتی که جوید شه راه
زیرکی و عقل و چالاکی کو
هست صد چندین فسونهای قضا
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

[illegible]

صد ره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم
عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آب جو
رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل
طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون خواره ام
تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست و عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد
بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده ای
جزو جزوم حشر هر آزاده ای

گاو موسی بود قربان گشته ای
کمترین جزوش حیات کشته ای
بر جهید آن کشته زان جنبش ز جا
در خطاب اضربوه ببعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امت است
که آب حیوانی نهان در ظلمت است

همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب
می خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که از او بگریختم

[illegible]

همچو گوی سجده کن بر رو و سر
جانب آن صدر شد با چشم تر

جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست

[illegible]

او بعکس شمعهای آتشیست
می نماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی
مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
اندر او مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم
کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید
غافلی کاید شما را کم دهید

[illegible]

تا یکی مهمان درآمد وقت شب
کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود
زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه ای
رفته گیر از گنج جان یک حبه ای

صورت تن گو برو من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از تنگی صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین
صادقم جان را بر افشانم برین

[illegible]

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی ز حال
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها
دیده ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم
نی به تقلید از کسی بشنیده ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد
می نماییمت مکن از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه
عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نه کو بود خود برگ جو
منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نه کو بکف پول آورد
منبلی چستی کز این پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند
بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در
مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص
خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص ز آن سبزه زار
نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند
تا بود کاین بند را بازی کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود
آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان
گربکان گردش نشسته در کمین

کی بود او را درین خوف و حزن
آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص
صد قفص باشد بگرد این قفص

[illegible]

آنچنان که گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند به گرد خود قطار
مرغش آیس گشته بودست از مطار
او عدم میدید غیر این جهان
در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش می کشد بیرون کرم
می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند
او مقر در پشت مادر میکند

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بینم به دیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم
که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی
که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی

آن جهانکان را نداند که هست
آن جهان از عالم بیرون است
انجمن کش چار عنصر در جهان
صد هزاران شهر پر از ملک و نان

[illegible]
[illegible]
جانهای انبیا بینند باغ
زین قفص در روزن وقت فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست
پس جوابم بهر جالینوس نیست

کسب: عصاره روغن
غلول: خیانت کردن
منبل: بد اعتقاد بود
[illegible]: دیدن [illegible]

ای بسا آب لطیف آمد که کی خفت
زانکه بس جانش وطن دیده و قرار
چشمهایی که مرا او را در بر ید
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
گر به هر گشت او [illegible] کمال او
چون رسول آمد ز قاضی [illegible]
جستن [illegible] داو چاره تا
عذر خود از شه بگو [illegible]
میکرد از گواه [illegible]
قوم گفتندش مکن جلدی و
آن [illegible] نامه بر نگر
[illegible] واقعه آسان [illegible]
چون [illegible] امین [illegible]
کیست ابدال [illegible]
گفت حق زاهل نفاق [illegible]
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
وقت [illegible] شمشیر [illegible]
من عجب دارم ز جویای صفا
چون گواهست خواهد این قاضی
پند چون که از مرد [illegible]
بانگ [illegible] خویش بی سود
گفت او را [illegible]
آن گروهی کز ادب بگریختند
لاف و غره [illegible] شنو
که گر [illegible] با شما همره شود
پس سپاه [illegible]

کز نبود [illegible]
اندرین سوراخ [illegible]
اندرین سوراخ کار آید [illegible]
از لعابی خیمه کی افراشتی
[illegible] مرغ پر و بال او
که همی خواند [illegible]
کز زبان [illegible]
[illegible] روز [illegible]
کای گواه سوی [illegible]

[illegible]

وانمود آن [illegible] اسیر
در دوام دم خیال [illegible]
کان اجل [illegible] جان [illegible]
[illegible]
با [illegible] شد [illegible]
لا اشجع [illegible] قبل [illegible]
وقت [illegible]
کور [illegible] صیقل [illegible]
بوسه ده [illegible] پای تو [illegible]
[illegible] برو [illegible]
سبزه را [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
با چنینها وصف [illegible]
غازیان [illegible]
هر که با اهل نفاق آید [illegible]

مرغ جانش [illegible] سوراخ جو
هم درین سوراخ [illegible]
زانکه دل برکند از [illegible]
[illegible] در قفس
[illegible]
[illegible]
عاقبت آمد صباحی [illegible]
وانکه در ظلمت [illegible]
[illegible]

[illegible]

بس کسا کاو [illegible]
چون در آید اندر [illegible]
ور ز ابدال [illegible]
لیک [illegible]
در میان [illegible]
وقت لاف غزو [illegible]
وقت اندیشه [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
خویشتن [illegible]
هست [illegible]

چون شنیده [illegible]
در خور سوراخ [illegible]
بسته شد راه [illegible]
نام [illegible] در [illegible]
[illegible] قاضی [illegible]
که [illegible]
چند باشد [illegible]
برکند [illegible]
[illegible]
تا نگردد [illegible]
وقت [illegible]
از زمان [illegible]
ایمن [illegible]
شیر [illegible]
در غزا [illegible]
وقت [illegible]
وقت [illegible]
چون گواه [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا چنین [illegible]
[illegible]
پس کسی [illegible]
[illegible]

تیغ تو [illegible]
[illegible] منزلی
هر که [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
طبع طاوس [illegible]
همچو شیطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
چونکه [illegible]
سینه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین [illegible]

لیک [illegible]
کام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خواند افسون [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن زمان [illegible]
وین زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن عذاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
پس [illegible]

[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
اندران [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
[illegible]

[illegible]

من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

[illegible]

گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

[illegible]

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

[illegible]

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روا ای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پاره‌ای آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

[illegible] / سوی معدن باز رو [illegible]
قامت تو بر [illegible] / سایه‌ات کوته [illegible] دراز
[illegible] / [illegible] سوی امهات
هین دهان بربند [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ضیا / غیر گرمی می‌نیابد اعمیا
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

[illegible]

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

[illegible]

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر به ظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

[illegible]

آدمی نزد که عاقل مخفی است / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
[illegible] / [illegible]
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او روشن [illegible] / کوه‌ها را مردی او بر کند
چون که موسی [illegible] از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی او وا ز خوش‌ تا بانگ
کوه با او و کشتی همرهی
گفت او و او تو چون شب دیدی
سلطان خواهی تو آن را دیدم
تا بدانی ناله چون کرد او ...
همنشینان گشتند او شنود
صد سؤال و صد جواب اندر نهفت
کرم ای گر خود از او نشنودی
ای سگ طاعون تو خود سگی
تا قیامت میزند قرآن ندا
خود بدید این آفتاب اندر لقا
نور خورشید افتاده بر بینا
گر جهان گندد از آن ...
انگه خود ...
[illegible]

یا جبال اوّبی معه والطیر

هر دو جوهر ...
هر یکی از هر ...
کوهها را ...
[illegible]

یا جبال اوّبی امر آمده
ای غریب ...
تا که تو آوازی ...
[illegible]

کوهها اندر پیش نالان شده
کوهها چون او ...
آتش شوق از دلش ...
جمله ...
[illegible]

طعنه ... از برون ...
کای گروه جاهل ...
که شما بودیت افسانه ...
لیک از خورشید ...
چو خطا ...

این نه آن ...
مرد را افسانه می‌پندار ...
مر کلام حق ...
[illegible]

[illegible]

سوخت پرش را ولیکن ساخت حق
چون نگاه پیشتار و مو فور بود
تو زخودی آنچه آن در نوشت
ز قطام این جهان ناری بود
این خانه تو رو سوز و یار را
شکل شعله نور پاک ساز
آن گناری بار خود بر شمع زد
گفت با خود در سوی کای احد
خاطر محرم ز نار سان کشو
هر دو یک سر و آذر میر
پاره دو و نیم پاره در موضع
نور خود آن بیخ رسته بر کما
چون نمایست از عشق بر بر جان
چون زوال دل بیش ز روی بود
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو

[illegible]

تا بجمع او دولت بیعت کند
ور بکلی بی مرادت داشتی
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
ائتیا کرها مهار عاقلان
دید پیغمبر که جوقی اسیر
می‌برندشان در بند آن کافر شیر
در فدای بی‌نوا شد بی‌زری
با هزار انکار می‌رفتند راه
بجمع ایشان در پس یار سلاح
از نشان و از خداشان هم بستیم
انکه حق را ساختی انباز او
کای که حق است او بیدار نکی
این جوابست کای خوار سید
کاین نگرفتن هم از آن باریست
ما هم ارایام بخت آور شدیم
زانکه بخت نیک او را در شکست
چونشان می کشان معلولی ...
ور شکستی ناگهان ...

دل بسعی خویش ...
با خبر کشتند از مولای خویش
لیک نی پاینده کام اوروا
عاشقان اشکسته با صد اختیار

در کار دین ...
ای مرادی‌ها شده قلاوزشت
زین شده ...
عاقلانش بندگان بندی‌اند

در تفسیر ...

ای نظر کرده ...
... از حرص ...
ای شفاعت ...
... زانرا ...
باده ... مستیم ...
بخت ... سرنگون ...

تا بکجا ...
... از حوب ...
رحمتی‌ها می‌کوبند او
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
همچنین ...
کار او از جادوی گر گشت ...

... الفتح

لطف ... نصرتش ...
گر نباشد حق زبون ...
گشت ...
کو صواب ...
بارها بر وی ظفر ...
...
لیک ...
خانه‌ها بر کنده ...

این ... بسیار ...
چونکه ...
باز ... اندیشه‌ها ...
خود ...
بارکشتی ...
کو ...
گر ...
وقت ...

بار ... بخت ...
کشتی ...
... سنوای ...
لیک کو با راستی عاشقان
عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا طوعا بهار بیدلان
کو همی برد ...
بر رسول حق ...
... داد ...
عالمی را ...
خود ...
باز ...
جادوی کردیم ما هم چون زفت
کو کنی مارا اگر ما راستیم
...
...
کو ...
...
چون ...
...
عالمی ...
دولت ...

...

... مکتوب ... آن ... از ...

آمدی ...
کافران ...
بنگر ...

بر ...

... خیال ...
... عالم ...
... تعلیم ...

ور نباشد آن تو ...
هر چه ...
هرکه دلبر بود ...
گفت پیغمبر که معراج مرا
... بالا ...
کارگاه ...
...
آن یکی گفت ...
پس ...
پس ...
این ... زبان
گر ... آن موکل ...
بوی ... یوسف ...
آن ... خفته ...
... گشته ...
پس ...
مرده ...
از ...
...
... عالم ...
از ...
...
همچنین ...
... آن
... نپریم ...
زان ... گلوها ...

بر غم ... مفتون ...
... اینها ...

زهر ...
همچنان ...

...

بیت ... معراج ...
... آن ...
...
...
چون ...
چون ...
...
آن ...

آن ... و آن ...
...
...
...
...
...
ور نه چون خندد که اهل آن ...
... موکل ...

...

اگر ...
... جمله ...
...

آن شیاطین ...
...
ای ...

در ...

...
...
پیش ...
آدم ...
آنچه ...
این ...
خوش ...
ما ...
...
تا مرا ...

خود ...
ای ...
...
...
...
...
...
کاین ...
زان ...
زان ...

...
...
...
زانکه ...
...
...
...
...
... زندان ...
...
... مشفق ...
...
...
...
...
همچنین ...
گفت آن خنده نبودم از ...
چونکه ...
...
...
...
...
...
...
بر چنین ...
...
زان ...

که بشارت پروانه وار از جهل خویش / جنس آتش میکشید این جمله کیش
[illegible] / اندر آن افتاد و آتش [illegible] بود
ای که چو ما را محنت پیش است [illegible] / تخم عیسی جود میکاشتند [illegible] / [illegible] / سوی [illegible]
قهر میکردید اندر حین قهر / [illegible] / خود [illegible]
[illegible] قهر خواجه کرده و زر کشید / او بدان مشغول بود و دولت آن / گر ز خواجه در قضا بگریختی / کی [illegible]
قهاهی ورز مقهور پیش بود / زانکه قهر او سر او را زبود / غالبی بر خواجه دایم [illegible] / تا رسد [illegible]
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای / آن بجا صد منهزم کردست [illegible] / تا ترا در حلقه [illegible]
پیش همان درکش بپای منهزم / ور مراد تا تو نکردی منهزم / چون [illegible] / حمله [illegible] بعد از ان [illegible]
مقبل ازین غالب شدن کی گشته‌ای / چون درین غالب شدی [illegible] / تیز چشم آمد [illegible] / که خدا [illegible]
گفت پیغمبر که [illegible] / اهل حق [illegible] / از کمال حزم و سوء الظن خویش / ای ز نقص [illegible] ضعف [illegible]
[illegible] کنون / حکمت لولا رجال مؤمنون / دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم [illegible] / تیز اندر غالبی هم خویش را / دیده‌ام مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان / زان همی‌خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته‌تان می‌آورم تا سبزه‌زار / از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشند / جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف اسرار کار / جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور / چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ / چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد / ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی / این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی / وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یک‌رایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس / وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست / گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه / هر دو را این جست‌وجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

[illegible]

آمدیم اینجا که در صدر جهان / [illegible] دایم الطلب / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق / میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] مکافات / [illegible] / [illegible] / [illegible]
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است / شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین / هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست / چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو / گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان / همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب / شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت / عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر / سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری / مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما / مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری / ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا / پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیده رخت / ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد / چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند / اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان / تا به بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم / زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلک یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان / گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد

امر کردن سلیمان [illegible]

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی / حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور / خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / رو بیاور خصم خود را پیش من / گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا / هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکوب اندر عدو

[illegible]

سِیره فت ع

[illegible]

یافتن عاشق معشوق را — (end of Daftar III, right-hand page)

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
رقعه گر بر ترمذی او دو سنج / پر گهر از نقد ... [illegible]
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کیم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونک بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونک با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین‌روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانک پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانک سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوشش و نوشش هر کس گوید بیا / جوشش صدق و جوشش تزویر را
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته‌جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر [illegible] / [illegible]
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ

(left-hand page)

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
تا شناسا بس سببها کرده‌ای / از دره و رنج تخت برده‌ای
جز آن کرو سبب انگیز کار را / تا غلام خارجی کم ... [illegible]
در شکست پای بخشیدی پری / هم ز قعر چاه بگشادی دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

الطفی الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر به قلوب العارفین
بمطالعته کسرور الریاض بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح
الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المطلعون ویهوونه ویطلبه السالکون
ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجمل المراد
والمنی موصل العلیل الی الطبیب وهادی المحب الی الحبیب وهو بحمد الله من
اعظم المواهب وانفس الرغائب بحمد الله مسهل اصحاب الکلفة
بزیادة اللطف فیه سعادة [illegible] سرورا وشکرا لمن سعد فغم صدوره [illegible]
صدور الغانیات [illegible] اهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد
ربیع زاید [illegible] آمال العاملین [illegible] رفع الامل بعد [illegible]
وبسط الرجاء بعد انقباضه [illegible] تقوت به الامانی
وکثر الاعقاب [illegible] الا بالله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید و صید
للمزید [illegible] الاثار [illegible] ان یتم
النشر [illegible]
[illegible] قبل السدم [illegible] قبل فسح الی [illegible]
الفضل للمتقدم رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمتحدثین والمقتدین بفضله
[illegible] خیر مسئول واکرم مأمول والله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
[illegible] رأس العابدین ازال الله عن [illegible]
وصلی الله علی محمد وآله الاکرمین وصحبه جمیع الانبیاء والمرسلین
یا رب العالمین

بود اندر بلخ آن حاجب جلال
سایهٔ او [illegible]
بعد از این چندانکه کوشید او
عاشق هر پیشه و هر مطلبی
چون درافتاد و بند اندر جستجو
هر کسی را هست امید بری
چون درآید خوش زبان [illegible]
چند او معشوقه را شب با چراغ
که زبان کردم [illegible]
سعد دارش ای جهان و آن جهان
گر خبر آید که شه جوی نهاد
[illegible] او افتد ازان
بر همه زهره [illegible] بود
[illegible] جمع زهره [illegible]
زهره‌ها زان [illegible] باشد حیات
همچنین [illegible]
آن یکی [illegible]
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
چشم خود بر بند زان خوش چشم [illegible]
مثنوی [illegible]
هر چه مکروهست چون [illegible]
آن یکی [illegible]
بر همه [illegible] اهل خیر
مر ورا گفتند [illegible]
[illegible]
گر [illegible] آن جانب [illegible]

محو عشقا و صفا [illegible]
خود [illegible]
حق [illegible]
بعد از آن [illegible]
گرگ [illegible]
خود فروشد [illegible]
طالب انگشتری در جوی [illegible]
[illegible] سیم و زر [illegible]
از عوان و [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن عوان [illegible]
که یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
گفت [illegible]

هر یکی [illegible] اول [illegible]
[illegible]
چون [illegible] کار آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
از عوانی [illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گوش [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
پیش [illegible]
هر دمی [illegible]
بر جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچنانکه [illegible]
[illegible]
از [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش چشم [illegible]
پس چشم [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان به جاه
هر کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازار در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وآنکه دیدش نقد خود مرد آنست
آب نیلست و به قبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس [illegible]

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس

بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
تا ازو گردی گریزان در خلا / یاوری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمیتانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن عیسی [illegible]

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوانی که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

[illegible]

چونکه تنها [illegible] بیند آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بانگ بروی زد [illegible] / گیست حاضر چیست [illegible]
گفت ای [illegible] تو ابله بوده ای / [illegible]
کس نمی بیند درینجا غیر باد / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحه تقریب صنع حق [illegible] / زو بریده باد و همی جنبد چنین
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد و بیزن را [illegible]
جنبش این جزو باد ای [illegible] / ای تو [illegible]
جزو بادی کان بحکم نادرست / تا [illegible]
کاه و دم را [illegible] / [illegible]
جنبش و نفس کاندر لبست / گر [illegible] گل می جنبد [illegible]
باد در [illegible] بهاری میکند / [illegible]
پس جهان [illegible] باد و ها / باز [illegible] میکند
[illegible] / [illegible]
برگ و [illegible] میکند / تا کنی هر باد را [illegible]
دم [illegible] / [illegible]
باد و دم را بر تو [illegible] / وز برای قهر [illegible]
مروحه [illegible] / [illegible]
مروحه جنبان [illegible] کس / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یک کفی گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / جمله خواهانش ازان [illegible]
گر نیاید اندکی را نفخه اوست / [illegible]
اهل کشتی همچنین جویای باد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
همچنین در درد و دعا [illegible] / دفع میخواهی بسوز و انتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / [illegible]
پس حجاب [illegible] / کرده ای [illegible]
پس یقین [illegible] / [illegible]
فهم کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن دگر را خود همی دانی تو [illegible] / [illegible]

قصهٔ صوفی [illegible] خانه [illegible]

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشگر
جفت گشته [illegible] / اندران یک حجره [illegible]
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند [illegible]
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز صوفی از گمان / از خیال [illegible] تا خانه دوان
اعتماد زن بر آن کو [illegible] / این زمان در خانه نامد او بگاه
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

حکایت

عهد عمر آن شه [illegible] / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای [illegible] / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمی دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنان تنگش گرفت آن دم قضا / که منافق را کند مرگ فجی
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل [illegible]
همچنان کاین زن و آن مرد [illegible] / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای [illegible] / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
[illegible] / غره آن [illegible] گفتار گو
این همی گوید [illegible] / او خود [illegible]
[illegible] / کشته او شود [illegible]
جمع پنهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ای [illegible]
همچو [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / بهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

چادر خود را بر او افکند زود

[illegible]

[illegible]

آن چراغ شش فتیله این حس است

[illegible]

زانکه نور از ضیا خورشید بود

[illegible]

[illegible]

من نگفتم که بهر بستم امید
می پرستید اختری کان زر کند
آفتاب از امر حق طباخ اوست
ای بزرگاه خدا آری صبوح
[illegible]
[illegible]
روز آن باشد که گرش آرد سجود
آفتابی را که رخشان میشود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت عبدالله شیخ مغربی
[illegible]
[illegible]
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یوم لا یخزی النبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو نظرگاه خدا و [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گوری تن فرج استر را امید
گر نظر انداز خورشید کان
گرچه اکنون هم گرفتار منید
تا گرفته مرد را با گرفته‌ها

[illegible]

فرج استر لایق حلقه در است
کو نظرگاه کو شعاع آفتاب
مرغ فتنه دانه و دام هستها
آن نظرها کو چنانه میکند

[illegible]

از تقاضای طمع آری زجوز ...
تا به چینی کاین جهان جاهست تنگ
هست در چاه انعکاسات نظر
علاجانش کیمیا گر گشته اند
آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم این اسرار را روزی جدا
مر مرا سوی کهستان راند خدا
همین بجو ... پاک و حلال و مباح
گفتم این فقه است این ...
گفتم از ... شد در بهشت
مانده بود ... یکدو هرام
آن یکی درویش هم ... کشید
پس گفتم ... روزی ... غم
چونکه فارغ شد ... از گلو
خود ضمیرم را همی دانست او
هیچ پنهان ...

[illegible]

خیال ... بالهام ...

بیکم الطول لیس بیچاره نیست
آن یکی نانی که خوش بی‌چیز نیست
ای سلیمان ... ادب اندر طلب
این شکایت گر تعین خوانش ...
لیک ... آن ... نام ...
انبیا را ناحمولی رامدار ان
ای سلیمان در میان زاغ و باز
بین ... بلقیس و ... شود
پرده ... دارد ... کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حق‌اند گاه امتحان
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نموده است آن زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داود نبی
گشت شصد پاره و لشکر شکست
گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران
دست بر کار ... او ... سید بد
لشکر حق میشود سر می‌نهد
جزو جزو لشکر او در وقت
مر ترا اکنون مطیعند ای ... حاقی
در به تو ... کو ... جاو ... بل
پس چنین تو ز خود خان تو ...
چونکه ... جان ... ورغبی ... است
دشمنی با جان جان آسان کیست
حکمت ... تقدار بلقیس ... نیست
جودا مرا بالی ... است
نقش ... خود ... از ... نعت ...
صورتش را زجان ... جا نشست
ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
بگذران تنها بجای تو خلق
در غم و اندیشه مانی تا گلو
مرغ خویشی ... اند ... تو دام
صدر خویشی فرش خویشی بام
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
... جمله ذریات را در خود ببین
هیچ ... آب ...
این بیا که ... شوی ...
ورنبود شهوت ... سیم

چون ترا ورد است الصدق ... نیست
تا کمهان از ... نیست
نیست الا حمل از هر بی‌ادب
کو بدان ... کو ... گفت
تا ... خشم و ... است
ورنه حالت ... حمل ...
حلم حق شو با همه مرغان بساز

چونکه گفت ... در گلو
نی بر ... او کردمن
هر که ... شکایت ... سکند
زانکه ... آن بود ... بل
آن شکایت نیست ... اصلاح ...
هیچ ... نقد حمل ...
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

مرغ خشم ... کردم از این بیش ...
گر تو بهتر میزنی بستان بزن
که ... طبع ...
باشد از ... و بد ...
چون شکایت کردن پیغمبران
نامحول گر کنند از حق بود
که اهد قومی انهم لا یعلمون
سکرت ... شود ... شود
میان ... تو بجان ...
آنکه ... که در ... گرد
وانچه آن ... خورد
... خورد ...
گرگ شد ... شود ... بر
در میان لشکر او ... ترس
ور دو چشم ... تو ...
تا ... لشکر تو را جمیل
گر ... خاک ... صفدری
که تو ... نقش ...
... چشم ...
کرم ... تو ... ستی
که ... تو ...
آن ... شد ...
جست ... خم ...
این جهان ... است ... ن ...
جان ... شهو ...
... شهوتم

[illegible]

بر شکل ... اصل اصل ...
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
این جهان شهوتی بتخانه است
کاو ... و ... دزد
دست ... و پا انداخت ...
... ایشان ...
... خاک ...
... هر ... گشت ...
... ارشان ...
بانگ ... از ... نظر ...
هیچ ... کفتند ...
خود ... در دیگر ...
چون چشم خویش ... غلطان ...
چون ... اندر ... از ...
... و شیاد ...
ای سلیمان آن قفس ...
... ارسباها ... دار
لا خلاص ... نوم و صلها
... خلق في الانام
ان الارواح ...
ایها السالون قوموا ...
چون ... است ...
... ب ...
وان ... او ...
همچنان ... و ...
چون سلیمان سوی مرغان سبا

چون خلیل حق و جمله انبیا
... آن ... شد ...
انبیا ... الاله ...
اندر ... و ...
ور ... آتش ... چند ... چو ...
کان ... دست ... لعین
بر سر ... بر آید ... بر سر ...

کار ... سر ... ای ...
... آمد سر ...
... شهوت ... پا ...
... آمد ... شد ...
جسم ... شد ...
... انتاد ... شده ...
گه ... بوشد ... روی آب

[illegible]

... هوای ...
... آدمی ... پرست
گفت ... بر ...
چون پری از آدمی شد ...
همچو ... رجهای شهو ...
... افتاد ... بلقیس ...
گفت ای ... از آسمان
... را ... ان ...

... بر بام سرا
سر فرو کرد ... یا العجب
پس بگفتند ...
... پنهان ...
جان هر ... گو آید سوی ...
روحهای ... جمله ...
... پنهان ...
... بادا السعادات ...

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت ... سلیمان علیه‌السلام ... بلقیس را ...
اندر جود و مشکلات ...
سیمرغ ... آن ... مرغ ...

عزة ... ارواحها
... یوسف ... تنقوا
... جان ...
مرغ ... او ...
... و ...

ایها العشاق ... اقبالکم
منطق الطیر سلیمانی بیا
مرغ ... بر ... کو
... را ... تا
... بامر ... جنگ

[illegible]

... آورده ... بیعده
آن ... آمد ... جان
زر ... نقد ...
در ... آمد شد ...
ما چو دریا ... ...
... کل ... کو ...
... کی ...
... حکمت ... برده
گفت ... جمله ...
... کردیم ...
چون ... حالات ...
خلق ... پیش ...
جمله عالم از ولا ...
مرد ... سر ...
... و ...
این کرامات ...
چون صبا آمد سوی ... زار
حالات ... الا و لا ... اصلها
... الوم المستقر
انتم السابقون ...
بلکه هر مرغی که آید ... سرا
مرغ پر بشکسته را ...
باز ... کو و ...
هر چو ... سرا ...
... بالصواب
... سیمرغی ...

احتراز بدان

چو کرمی کو بد پنهان در بر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که گر گر بسته شد / جنبش ... بر کمر با شمعش و بر

چونکه جنس ارواح جانها کرد / بر زبان رفته هم افسوس ...
رگسلی و ... او همچنان / که بزرگ نام و تنگ این عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش جشن مسجد و بلقیس ...
با غنیمها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق کلی ... بود

همچو ... تام اسپیدواحشم / زانکه والله لطیف از الجسم
هر زمرد را نماید ... / غیرت عشق این ...

لا اله الا هو است ای پناه / که نماید هر تراد یک سیاه
این ملال ... حق ... / می در فش ... الا ...

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دوال و تا دوال و ماه بد
الکسی کو پاک مهر را شنود / هم ز دو را او سر هر جان شود

آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دیدار نو و رسش که این سلیم کش / ... زنجیر خفت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / گرچه او پس جهت آن شوخ ...
گرچه این کلک و قلم خود ... / نیست ...

آن ... کانی همچنان / هست چنان ...
این کتاب ... معین گفتمی / گر نبودی چشم ...

در بزرگی تخت گر خود سیم و زر / نقل کردن از هیچ نو مکان شود
خرد کاری بود ... نقش نظر / همچو وصال جان ما یک کر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سر ... چند بر و ...
چون ز وحدت جان برون آید بدی / جسم را تا قرب او نبود فری

چون برآید کوه بر از قعر چار / بکری اندر ... خاک ...
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب ... مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / حیث ... او را انفعال
تا نکرد و خست ... لقا / گو دو گانه حاجتش کرده دوا

هست ... اسهل ... / تا بود بر خوان ...
حیثیت جانش ... / همچو ... پیش ...

تا بماند در چه بود آن ... / از کجا با در رسید او تا کی
خاک را او نطفه را او مضغه را / جنس چشم ما همی دارد ...

گر کجا آورد هست از پی جفت / کی ازان آید همی خود بجست
تو بر این عاشقی ... / منکر این فضل بودی ...

این کرم چون در فعال ... / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشان تو / از دو ابر ... ای ...

خاک را تصویر اینکار از کی / نطفه را خصمی و انکار از کی
چون ورا اندم ... / فکرت انکار را ...

از جمادی چونکه انکار ... / هم ازین انکار حسرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / گرد روشن خواجه گو ... خواجه

حلقه زان زین ... / پس خلقه بر ... هیچ ...
پس هم انکارت مبین میکند / گر جمال او ...

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل ... انکار ... / ... کاهنار ...

هم بگویم شرح این از صد طریق
لیک ... طرفه ... از کفش ...

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک آصف ...

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر را ... سلیمان ... / گفت ... ای کور ...

پس ... / ای لب کوتاه که ...
ساجد ... از جان بجز / دیده از جان ...

دیده و روزی که شد حیران و دنگ / کو سخن گفت و ...

قصه ... حلیمه ... مصطفی ...

ز دو خدمت ... / نشر ... شیرین ...

از کرم شیر حقیقی کرده جود / ...
... / ...

گفت اگرچه خست آن یک ... / ...
... / ...

قصه راز حلیمه گو تمام / ...
... / ...

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش ...
میکرد اندیشه ... / ...

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه ...
از ... / ...

ای حطیم امروز آید بر تو ... / صد هزاران نور ...
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / ...

ای حطیم امروز ... ازوی / منزل جانهای ...
جان ... / ...

گشت حیران آن حلیمه ... / ای کسی ...
شش جهت خالی ... / ...

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کشد آن بانگ ...
هر طرف میکرد ... / ...

... / ...
چون خدا ... / ...

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را ...
حیرت ... / ...

سوی ... / گر ...
... / ...

... / کاروان ...
سینه کوبان ... / ...

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را ...

پیر مردی پیشش آمد با عصا / ...
... / ...

کای حلیمه ... / وین ...
گفت ای حلیمه ... / ...

چون رسیدم در حطیم آوازها / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / ...

چون مرا ... / ...
... / ...

... / چون ...
... / ...

گفت ... / ...
... / ...

این حلیمه ... / ...
... / ...

... / ...
که ... / ...

... / ...
آن ... / وقت ...

گم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و لرز آن ندا پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را زان عجب گم کرد او تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش ای حلیمه شاد باش سجده شکرانه آر و رو مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان بود تا که بر مجرم چها خواهند بست
چون خبر یابید جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا
از چنان بانگ بلند و نعرها که بمیلی میرسید از وی صدا

[illegible]

زود عبد المطلب دانست چیست دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی تا بوم همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم دیده ام آثار لطفت ای کریم
کو نمی ماند بما گرچه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلش بداد کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو بر وی او دریست از دریای تو
من همو را هم شفیع آرم بتو حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد جیش ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم گه هوا در پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ باطنش چون گوهر و ظاهرش سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش تا نیامیزد بهر نوری کشی
عارفان روترش چون خارپشت عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خارها کای حسود و دزد زین دزده ربا
خارشان خار خارش گرده ها سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی را جاه و آنکس نجو گم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست هر دو عالم خود طفیل او بدست
با جهان زنده و زنده کنیم هیچ داور رفعه حسنی بها کنیم
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکبخت

[illegible]

در رکاب او امیران قریش زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بود و عام کز نسبها پاک بود و دام
مغز او خود از نسب دورست و پاک نیست جنس مصطفی از تیره خاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طراز آفتاب

[illegible]

حضرتش جا و ملک چه ها بر لب بام ای برزوان در کمین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو برداری چه سلطانی کنی
خواهرانت [illegible] جمع میدانی که آن سلطان جمع داد

[illegible]

نور شاوی چو کشتی طیل که منم شاه و رئیس گول غنچ
آن سگی را کو گدای کور دید حمله می آورد و دلقش میدرید
گفت ابر اوی باره کر شد نکر و بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو بر کرانه سیدم سگها عید
قوم موسی را که میگفت کور در میان کوی میگیرند گور
ترک این تزویر گو شیخ نفوز آب شوری را ... گم زمین کور
کاین مریدان ... آب شور میخورند ارچه میگیرند کور
آب جوی شیر بی کس ازجار آب بیزار او ای کور آن کلخ
خیز شیران خدا بین گور جیب تو بو گلیم بی بر آن گور گیر
که ره چار صید و عز و دانه او جمله شیر و شیر گیر دست تو
در نظاره صید حساوی بجشن گرو ای افزون صید و مرد و ره آله
مجموع مردشانی بکوشی یار تا کند او جنس ایشان راه سگان

مرغ مرده مضطر اندر وصل حی / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌اش را که گوشه شد شکار / چون به صید شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دلستان آن صیاد را هرگز نیافت
کو نیابد مسکه‌ای در دارین / عشق شیر بین در کمند او تنگ
مرغ مرده‌ام مرا شد کشته است / صورتش را شبه مرده گشته است
جنبشم زین جنبش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داور
جنبشش نابم مر او شد ز پوست / جنبشم زین دست اکنون چون از روست
هر که گردانید جنبش جنبشم / گرد سیمرغ است زان رو می‌کشم
هیچ مرده ره نبیند کز خداست / در کف شاهم نگر کز جنسها
مرده و زنده که عیسی از کرم / مرغ بیکف عالم عیسی دم
کی کند او مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مرا این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم او ماند جاوید آن
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فزود / طنطنهٔ جادوپرستان را ربود
که عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین بگذر که پایی بس بلند / ترک کن تا چند روی و چند چند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه پر کند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / کی زبهر میرد در رفو ز جان
درجهان که لطف یا قهری بیا / پس کمال پادشاهی کی بدی
بر شمشیر کرده شاهی سکران / بر شکمها و بیابان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم رشته‌ای / چند خواهی زیستن ای مردار
شاه و بایستی جهانبانی ز ناز / بر جبین مرد کان شیخ و امرد
هر چه بی باشد نشی روی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کر خود / از برای جنگ تو همچو رد
خوکه کرده خفراتی زعفران / باش و آمیز پس بکن با جنس را
آب شکور ز جو تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم بو رخوش / کر بکرده با تو آن مطبخ و کیش
تو بکردی او بکردی صد وجه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصگان ارض کی ز بهنا ورد / ور شکم می‌شود او بود پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد او هم از خیال
ای بیابان و دریا باشها / همچو اندر بحر بر ریگ سامری
آب ایستاده که پیش شد نهان / تازه و تر و خوشتر ز جوی روان
کو درون خویش [illegible] / سیر پنهان دارد و [illegible]
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش باکم کن [illegible]
خیز بلقیسا که بازار است تیز / زین خسیسان [illegible]
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش زانکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوش کشد مرگ [illegible] / کو چو دزد آیی به شحنه [illegible]
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی روی بیا لعل بر رد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را که زین ملکت بجست / کاجل این ملک را ویرانه است
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملک شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهر آن جا در میان دوستان
بوستان با او رود هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده که هین بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روانی سیر دارای بی‌پای / [illegible]
[illegible] / لی بد جا آید ز فرمان رسمیت

هم تو شاهی هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی ای سلطان زفت / بخت تو بر بخت زری [illegible]
تو تماشایی چون گدایان بینوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا
چون تو بنشستی بجنت [illegible] / لیک آن گان بخنج ز خود کام توی

[illegible] سلیمان [illegible] مسجد اقصی [illegible]

کی شوی از خویشتن گم ای جلال / ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چونکه وقت آمد آن مسجد نهاد / خلق او آمد ستوده [illegible]
سنگ شد ساکن سوی کار او کار / قد جعلنا الجبل فی اخلاقهم
و اتخذنا الجبل جزء اخلاقهم / انکار از [illegible] آتش [illegible]
حرص چون شد ماند آن [illegible] / حرص رفت ماند کاز تو گوبا
کندگی و زان خون اندر [illegible] / چون حرص بشد چو خواد و
هم بماند ماند از اهل تفت / ره گر اطفال خنده آیدش
لا جرم [illegible] / آن زنا حلال [illegible]
لی مساجدشان [illegible] / مرغ جانشان طایر از برج
نیست جانشان [illegible] / کاین سلیمان باز آمد و اتفاق
تا زمانه آیدش بر سر چو برق / تا ترا فرمان بر و جفتی دو دیو
دیو با خاتم حذر گوی التقا / لیک چون را [illegible] اطلس کند

[illegible]

شاه مکرم بود فرمودش هزار   از زر سرخ و هدایا و نثار   پس وزیرش گفت کاین اندک بود   ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو تو شاهی سخن نو بخواست   ده هزارش هم که گفتم اندکیست   قصه گفت آن شاه را و فلسفه   تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش   خانه شکر و ثنا گشت آن سرش   چون تفحص کرد کاین سعی که بود   شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر   آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر   در ثنای او یکی شعری دراز   بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بر زبان و لب همی نعمای شاه   هم به شه میکرد و خلعتهای شاه

[illegible]

بعد سالی چند بهر رزق و کشت   شاعر از فقر و عور محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی او درست   جستجویی آزموده بهتر است
در گدایی کار من دم از کرم   یولهون فی الحوائج لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک   حاجتم را هم بدان خالق برم   معنی الله گفت آن سیبویه   جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند   والتمسناها وجدناها لدیک   صد هزاران عاقل اندر وقت درد   عاقلان جان کی کشیدندی بکیش
بلکه جمله ماهیان در موجها   بر بخیلی عاجزی کدیه کند   گر ندیدندی هزاران بار بیش   اژدها و مار رفت و مور نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار   جمله پرندگان بر اوج‌ها   پیل و گرگ و شیر اشکار ریز   که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنم را عصمت و حفظ تو است   مایه زو یابند هم دی هم بهار   هر دمش لابه کنند این آسمان   ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کیسه از وی بر دوزند   جمله مطوی یمین آن دو دست   وین زمین گوید که دارم بر قرار   استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او   داد حاجتها ازو جوینده اند   هر نبی زو برآورده برات   بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند   آب در یم جو مجو در خشک جو   ور بخواهی از دگر هم او دهد   روی آوردی بدان شه نهاد
هر یکی شاعر چه باشد شکر تو   رو به دلداری اطفالش کند   باز دیگر شاعر از سودای داد   زر نهاده شاعران را منتظر
بشنو این بحری پر از صد رنگ   پیش محسن آمده و بنهد گرو   محسنان با صد عطا و جود و بر   زانکه جوهر عطاها ستون جانها
سوی کیسه بی غش صد حیل   خانه شاعر که کهنه آمد ز نو   آدمی اول حریص نان بود   عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فضل او بار نهند   جان فشاند برکف آن وصل او   چون ز نان گشت مستغنی ز نان   مدح عنبر بود و بد زر گفتگو
خلق را بر صورت خود کرد حق   در بیان فضل او منبر نهند   تکیه کرد او بر زر و عشق او   آدمی را مدح جویی نیز خو
خاصه مرد حق که در فضل است حق   وصف او از وصف او گیرد سبق   چونکه آن خلاق شکر و حمد جو   خاصه مرد حق که پر گردد ز دوست
این مثل از خود بگفتم ای فتی   پر شود زان باد چون کیسه راست   ور رضا باشد ازین باد و دروغ   کو بخواهد از خدا حمد و ثنا
رفت شاعر سوی آن شه بهر وام   سرسری مشنو چو اهل وحی و عشق   این پیمبر گفت چون بشنید در کار   ای خنک آن را که آبی بر کند
تحفه‌های مرد شعر اندر آن خلعتها   شو اندر شکر احسان کاخ   محنت زن ... نزد اعلام   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
هم ز محسن بکه احسانش فرد   وای جانش کو کند ... کفر   گفت بفرزند ... که او   تا ننهد از دی عمر کی او جان بحق

این دو کس را کو ز لاکو شاه برکند   وام دارست ... قوی محتاج وند   بر رو شاعر سوی شهر رود   بر امید بخشش و احسان یار
تا زمین شوری پر از زر و درست   بر امید جود و اکرام نخست   بار شه فرمود دینارش خراد   چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این باران وزیر پر ز جود   بر براق عز و ز دنیا رفته بود   بر مقام او وزیری نو رجس   گشته مسکین شعف بیرحم و خسیس
گفت ای شه خرج داریم ما   شاعر را بنو دانی بخشش جرا   مر ربع و عشر این شاعر مغتنم   مرد شاعر را خوش و دانش کرم

[illegible]

ملکی گفتندش که او از جنس ماست   ده هزاری دین و دانا در ... آمد   بعد شکر کلک حاتمی چون کند   بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بعد شام ور اندر قشار   تا شود ما را و تر ار انقطاع   اگر ابعا کشش هم از ... مخ   در ربایید هیچو کلبرگ از چمن
این حسن بگذار کاستاد من بری   گر تعاطی کرده بود هم آتشین   از شرابا کرمی و نار زجی   نرم کرده چون ... چند او را
گفت سلطانش برو فرمان تراست   لیک شاد شی کن که نیکو گوی ماست   گفت او را دو صد چون او کلا   تو همی بگذار و فارغ شو شها
پس بگفتندش صاحب انقطاع   شد ز بر ساج دی آمد بهار   شاعر اندر انتظارش بر شد   پس بنوان این نمودو تقدیر شد
گفت اگر زرش کرد شام دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی   انتظارم گشت باری کو برو   تا رهد ابن جان مسکین از گرو
بعد از آنش او ربع عشر آن   مندرش وا اندر اندیشه گران   کای چنان نقد و چنانی جار بود   این که دیر آشکوف ... بود
پس بگفتندش که آن ستور ... بود   رفت از دنیا خدا مر زر داد   اگر افزون دهی شد این عطا   کم همی افتاد و عشقش خطا
این زمان او رفت احسان ... برد   او عزا الموح بی احسان رد   رفت از صاحب جاه و رشید   صاحب بسلاقی در روی شاه رسید
سوی بحر ایزد او زینجا گرگ   تا تکبر و باتوا آن صاحب سپیر   با صد خلعت از وایج ... را   بستیم ای مجیر با جهد ...
رو بدیشان کرد و گفت ای مشنع   از کی آمد بگو شیدا این عوام   چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن نام این   چون یکی آمد دریغ ای ... زین   آن حسن فی کرا از یک کلاه   صدر وزیر و صاحب آن جود و خو
این حسن کزان نشین بی اعلاس   جیوان با فیدای جان ... ستی   بر چنین صاحب چو شه اصلاح کند   شاه و ملکش ... اید رسوا کند

[illegible]

چند گردش چشمی فرعون رام   ما نعش کشتی حرام آن سخن جان   پس بگفتی تا کنون بودی ضرور   چون شنیدی او ز مرحمت آن کلام
آن کلاهی که جدا ای زنگ شیر   آن سخی بر شیشه خالیده وی   هر چه صدر روز آن کلیم حوض حلقی   از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بنیا بود مشهور گردیده   در وجود تار عرض راه خدا است   ناصحی بر آن بیدست بد   بنده کردی زنده پوشی از ...
همچو سنگ منجنیق آمد بی   نیست چندان با خود اشتد ... جو   وای آن شه که وزیرش این بود   ساختی در یکدم او گردی ...
بحقیقی تو سنو ... ظلمات   باشد اندر کار چون آصف ... ور   شاه عادل چون قرین او شود   این سخن را او مطلق حق ...
کاین وزیر جاهل است ... ای ...   نور بر نور است و بر عنبر عبیر   شاه فرعون و چو هامانش وزیر   جای هر دو دوزخ ... نیز
شاه را که شاه دی ... او را نگیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر   نام او نور است ... بجز هیچ ...   ...
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نی خرد یار و نه دولت روز عرض   ...   ...
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   ...   ...   گر تو دیدستی ... از ...

همچو جان باشد شه صاحب‌ (جو عقل)
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
کاین هوا پر حرص و حالی‌بین بود
که تو را ساید ...

در چه عقلی هست با عقل دگر
... خود را سلیمان نام کرد
خلق گفتند ای سلیمان ...
... پر شکل ...
... باز آید ...
... خاصه او
... جواب

ای خدای رازدان خوش سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما
تا نگردیم از روش سرد و تبا
هم چنان عادت سلیمان سنی
رفت اندر مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه
که ببیند مسجد اندر نو گیاه

[illegible]

دل ببیند سرها را چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بو الهوس
آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آب آن اضطراب
گر شدی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان به سر
راست بینند و چه سود است آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه
تا قیامت زین غلط واحسرتاه

[illegible]

ای خنک آن کو پیش از مرگ مرد
جان او از اصل این رز بوی برد
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر
می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان
گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود
گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند
مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی
همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
تا نذزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نه تزویر ساخت
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی
اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی
تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی
اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی
که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی
کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است رو
کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است

هر چه نفس خواست داری اختیار
هر چه عقل خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار
کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد
که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما
چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرار پر حسد
منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاکستی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفته است سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست
ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوز نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کزدم بود
کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

[illegible]

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی به دست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست
طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانه بیذق نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارد در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند
جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

[illegible] / عکس می‌ور آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب / [illegible] / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این جا آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیالی‌ان را تا اصل یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل [illegible] / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
زآسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای همام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

[illegible]

[illegible] / مرده عقلی بود و شهوت زنده
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ور بجنگد [illegible]
عقل او کم بود و حرص او فزون / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
چون جری [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود

[illegible]

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند غیر اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر / از فرشته نیم او و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان [illegible]
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند و اهل دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

[illegible]

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چه استعداد شد کان رهبر است / هر غذایی کو خورد مغز خر است
[illegible] / [illegible]
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

[illegible]

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیست بر وفق منی مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سوی زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

[illegible]

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
در گذر زین قصه و اکنون غلام / کو به شه رقعه فرستاد و پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / کرد ارسالش بشاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌اند / زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / کم از آن کاندر میانش بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

[illegible]

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و عظیم آید نظر / چون درآید سوی محفل در حضر
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ منیف / چون منافق اندرون رسوا و زیف
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار آنگه می‌ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن با وفاطمعان [illegible]

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نغلی آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
پس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخران رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / جرم تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقلم زود [illegible]
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نامحرم شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آن مستی کژ آید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیس‌ات ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو شدست او را امام

زانکه هر کرّه پی مادر رود
آدمی را شیر از سینه رسد
عقل را قسم است و قسمی کرو نیست
روز آخر شد سبق فردا بود
قبه پرساختنی از حباب
این جهان و اهل آن بی حاصل اند
اهل آن عالم چو آن عالم [illegible]
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان
نقش ها را لایق است این گفتنی
آب های جوی چون پژمرده رسید
بانگ طبعی چو کران خالی شد
رونق و طاق و طرب و سوشان
جاه و سیادت همه یک لحظه کرد
در اخراج قوه بیشتر و در روان
لیک افزون گشت اندر رای و حقیق
هست افزون بی هر دانا و دلیل
گفت موسی که هم حیران گشت
گرچه چون دریا برآورد و گفت
هر کسی با دعوی حس و گمان
بانگ طبعش بر جو لعنت بماند
وقف لا فستت هم کورچشم
تو همی گوید بیا ای خواجه تش
گر اکرو در جوی نقش اند آن که بینی حیله
کیمیای فضل را طالب می بی
عاقبت جانی بدو او پشکسته شد
ای بر ادعای تو و بکل عوض بی

ای عجب که حیرانی و ظلم نیست
رانده را روز کی گنج بود
آنچنان خنده است سوی این طلب
هر دو اندر بوی او می یک اند
ماه بود و رعد و بیجان مستمر
شادی جعفی کرد و اندر آن
مرده را در خور بود گور و کفن
شد نخاکی داد رنجه بدید
تا بچه رشیدی که او آفل شد
گرچه خلق را کشد کردی کشان
یک جهان در شب اندر صبح خور
ذات را افزون و آفاتش بی
در میان این دو افزون [illegible]

چون کنم کاین خلق را [illegible]
موسیا تو غالب آگهی [illegible]
سنگ در که آمد [illegible]

آن یکی والی آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر ما بس مبارک مژده‌ور

[illegible]

پس ... [illegible] زن
کو ز خوبی‌ها و صد ... و شاد
شکر او حمد ... بی ... [illegible]
تا که شکر از ... [illegible]

پس ... [illegible]
بر درخت تو گواهی می‌دهند
آن برهنه سر برهنه سوخته
شکر او ... [illegible]

گوششان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی‌برگ و نوا
گر ز باغت صبح آن شه می‌تند
می‌نماید ... شکایت می‌کند

در سخاهای شه و سلطانی او
مرد را کفش و شلواری بود
گفت ... ایثار کردم ... داد
میر ... [illegible]

بستدم جمله عطاها از امیر
بخشش کی دم بر بیتم و بر فقیر
... آدم ... بستدم عمر دراز
در جزا ... [illegible]

پس بگفتند ... مبارک ... [illegible]
حیث ... [illegible]
صد گرامی ... [illegible]
کی بود ... [illegible]

گوششان ... ایثار ... [illegible]
گر درست ... [illegible]
بود ... [illegible]
سیل ... [illegible]

چشم تو گر ... [illegible]
کر ... [illegible]
گوششان ... [illegible]
بوی ... [illegible]

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را
مال را ایثار را گر ده ... [illegible]
در ... [illegible]

در زمین حق ... [illegible]
تخمهای ... [illegible]
گر بکردی ... [illegible]
صحن ارض ... [illegible]

چونکه این ارض فنا ... [illegible]
چون بود ارض ... [illegible]
ربع ... [illegible]
کمترین ... [illegible]

حمد گفتی ... [illegible]
بی بروت ... [illegible]
حمد عارف ... [illegible]
که گواه ... [illegible]

از چه ... [illegible]
و ... [illegible]
... [illegible]
آیت ... [illegible]

و از ... [illegible]
ساکن ... [illegible]
بر سر ... [illegible]
مجلس ... [illegible]

معتقد ... [illegible]
جمله ... [illegible]
حمدشان چون حمد ... [illegible]
صد نشانی ... [illegible]

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وان گلستان ... [illegible]
شاهد ... [illegible]
در گواهی ... [illegible]

بوی ... [illegible]
در سر ... [illegible]
بو نشاید ... [illegible]
تو ... [illegible]

رو ... [illegible]
از دم تو ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

هست ... [illegible]
خانه ... [illegible]
... [illegible]
مطلع ... [illegible]

... [illegible]
صاحب ... [illegible]
از ... [illegible]
... [illegible]

از رهی ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
در میان ... [illegible]
... [illegible]

مر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

پس ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

دیو و زوانه سوی گردون رود
از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از زخم تیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخم سنان

پس ز رشک ... [illegible]
از فلک آن سرنگون می‌افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن
کز ... [illegible]

در بیان ... طبیبان ... [illegible]

و بیان ... [illegible]

این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند از تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا به قعر تار و پودت دروند

بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی ... [illegible]

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخابه پر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست
از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت
آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید
یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
می‌شود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
بی‌شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
هر دمی از غیب پیغام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
می‌رسد اندر مشام تو شفی

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری
که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز
زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسواگرست

بو نهان کی ماند آن را که بخورد
... [illegible]

گفت بوی بوالعجب آمد به من
همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس
بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول صلی الله علیه و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سالی زاید شهی / می زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت راست

آمدن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید [illegible]

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل بشر [illegible]

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجری نهان شد بی‌توان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه شود / او سزای قرب و اجری‌گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کند آهن را بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

[illegible]

این بیابانی ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است ای پسر
کای عجب چون می ندادش آن جواب / یا نهانست آنکه در رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن شاه / گو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست تاج / کژ شوم چون کژ روی ای احتجاج
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت بر فرقش بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن عمد ریش / راست می‌شد تاج بر فرقش سنی
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب را هم بر درم
بر دهانم نه تو دست خویش بند / مرده ما را ز گفت ما پسند
[illegible]
[illegible]
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را کردن بحل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با حق سرکشی
[illegible]
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را بذل
چند ای فرعون کشتی بی جرم را / می نوازی این تن پر ظلم را
عقل او بر عقل شاهان میزند / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوشش بود / گر غطاها است [illegible] کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / الحاکم حکم غیبا بر زید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را از بود و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / بر سر گورش نشستی با حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

[illegible] / [illegible]

[illegible]

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقیست / مرد احمق زشت و مردود حقیست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا ای کردگار / شوم او بی آب دارد ابر را
[illegible] / شهر شد ویرانه از شومی او
[illegible] / [illegible]

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزنست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / [illegible]
[illegible] / نور عقلست ای پسر جان را غذا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کاین غذای خر بود نه قوت حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کاین نان نان شدست / فیض آن جانست کاین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

مشورت کردن کسی با یکی گفتش مشورت با دیگری کن که من دشمن توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا / یا برای راحت جان خود دائماً
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیری که شیر افکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / [illegible]
[illegible] / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتشی از پا هیزمی گردد تلف
[illegible] / [illegible]
تو ستوری ای نفس تو غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
[illegible] / [illegible]
پیر اشتر بود وحی مصطفی / [illegible]
[illegible] / تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
[illegible] / [illegible]
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / [illegible]
[illegible] / هر ستوری را صطبلی دیگرست
[illegible] / هست هر اسپی طویله او جدا
[illegible] / زانکه هر مرغی جدا دارد قفس
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مشرقی و مغربی را حسها / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک [illegible] / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست / میرود سوی صفی کان واپسست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی وز سرکشی / سروری جو کم طلب کین سرکشی
چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه و سلم بر امیر کردن آن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
[illegible] / [illegible]

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده‌اند از مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش برست
پای تا سر غرق سرگین آن جهان / میزند بر دامن جویی روان
وا ایا پهلو بپهلو [illegible] / پهلوی آرامگاه و پشتوار
نور پنهانست و جست و جو کوا / گر گزافه دل نجوید کو پناه
گر نبودی جنس و یار آن خاص [illegible] / نی بدی وحشت نه [illegible] خلاص
وحشت همچون [illegible] کل میکشد / که گوای حال منهاج رشد
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو در [illegible] طالب [illegible] مطلوب [illegible]
است مصلح و [illegible] / با [illegible] یعنی که او جسته است
مرده کان باغ بر جسته بدن / کان [illegible] زنده [illegible]
چشم بی زندانیان هیچ [illegible] / کی بدی گر نیستی کس مرده ور
صد هزار آلوده کان آب [illegible] / کی بدندی گر نبودی آب [illegible]
جز بجز [illegible] آرام [illegible] / زانکه در خانه [illegible]
ای [illegible] قرار / ای خمار [illegible] خمار
گفت [illegible] سوال [illegible] / سرور لشکر [illegible] کهن
یا رسول الله جوان [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
هم تو گفتی و گفت تو گوا / بر [illegible] جستجو [illegible]
یا رسول الله در این لشکر [illegible] / هست [illegible]
[illegible] / سینه‌های [illegible] انوار [illegible]
بر کمال [illegible] / این [illegible]
بر کشد در پیش آن آهوی سپید / بهر عقل [illegible] می‌آرد [illegible]
بر کمال [illegible] رسیده [illegible] تمام / [illegible]
[illegible] رگ [illegible] غیب / زرد [illegible] غیب
[illegible] / [illegible]
[illegible] خطا او کز نبود / مرغ عقلت [illegible] رسیده
پای بر [illegible] / [illegible]
گر مثال خواهی بجعفر درنگر / داد حق بر جای دست او بال و پر
بگذر از [illegible] / همچو [illegible]
ز اندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خاموشی [illegible] / بحر [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته [illegible] / پیش [illegible]
[illegible] سخن او [illegible] / گر خبر هرزه بود پیش نظر
این خبر از نظرها [illegible] / هر حاضر [illegible] غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق [illegible] / [illegible]
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه [illegible] تعلیم [illegible] / حرف گوید [illegible] تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا [illegible] خموشی [illegible] / [illegible]
گر بخواهد بگو بر کوی خوش / لیک [illegible] اندر پیش
ور [illegible] / همچنین [illegible]
[illegible] / ما ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
چونکه کوته [illegible] / او [illegible]
ای ضیاء الدین حسام [illegible] / چو [illegible]
این [illegible] / [illegible]
بر [illegible] ستانم جام او / کوش [illegible]
[illegible] / [illegible]
در حضور مصطفای [illegible] / [illegible]

جواب گفتن رسول صلی الله علیه و آله [illegible]

آن شه والنجم و سلطان عبس / لیک [illegible] آن سرود [illegible]
دست میزد چون [illegible] / چند گویی پیش [illegible]

پیش بینا برده‌ای سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
[illegible] / [illegible]
تا ابد [illegible] ای خشک مغز / [illegible]
[illegible] / [illegible] باک را
حلم او خود را اگرچه کور ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
[illegible] / [illegible]
خویشتن [illegible] / سخره بیدارست [illegible]
چند گویی ای لجوج بی‌صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند [illegible] / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرکِ صد چشم را اکمه کند
حلمشان [illegible] / [illegible] بالای مغز
مست را [illegible] / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
[illegible] / در میان [illegible]
خاصه این باده که از خم بلیست / نی می که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف [illegible] / [illegible]
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساعی [illegible] / [illegible]
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد [illegible] پا و دست

با مریدان آن فقیر محتشم / **[illegible] بایزید و اعتراض مریدان [illegible] بلکه از راه عیان** / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / تیغها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت که اول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / باژگونه او تن خود میدرید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانک آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز کشت و گرم کار [illegible]
این تن تو کرمی مردم [illegible]
ای زده بر [illegible]
نقش او فانی و او شد [illegible]
در [illegible] روی [illegible]
چون رسید اینجا سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پُر تو هستی [illegible]
لاجرم بسیار گو [illegible]
گرچه و عاقل نکو [illegible]
حکم اغلب [illegible]
گفت پیغمبر که ای [illegible]

تو جهان از جان [illegible] شکسته
چون بتی [illegible]
[illegible]
غیر نقش روی غیر [illegible]
[illegible]
چون رسید اینجا قلم [illegible]
[illegible]
محو گنجش [illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم او [illegible]
با خودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
تا نیاید [illegible]
گر همی بینی کنار بام [illegible]
جز کنار بام خود [illegible]

کای دو عالم [illegible]
با خود [illegible]
تا [illegible]
در زنی [illegible]
نقش [illegible]
دم [illegible]
آن دم [illegible]
[illegible]
روح می [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
تیغ را از دست [illegible]
[illegible]

[illegible]

بوی گل هر ساعتی ای دلبر

همچنین حب الوطن باشد درست

سوی جرم کن زمین آگیر

خواب خرگوش

پس چو صیادان بیاورد

آن یکی می‌گرفت از مکر و دام

هم نکردی سیر از آهو

[illegible]

در غم می خار بود درویش و خلق
وانمود اندر ملک او را بار بی
نقش او کردست و نقاش من اوست
بلکه آن عطار و آن طاقی ...
[illegible]
کشته او خونشان ... کرده است
[illegible]

که نه انسی ... وحی
[illegible]
...
[illegible]

گفت ... که بود ... آن ...
[illegible]
تو شنائی ابروی ... ساختی
[illegible]
کشته از ریب یعقوب را
[illegible]
گفت خواری ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون بدادی او گواهی [illegible]
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
کو تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعات دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن [illegible]
بر عصا و نور بگرفته برت / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت [illegible]
درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آنچ
وا طبیبان و منجم در طلع / دید تعبیرش بپوشید از رجع
گفت دور از دولت و از شاهیست / کو برآید غصه ور آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نبد / تند و خونخوار این [illegible]
[illegible] / لیک سلطان فرون [illegible]
شاه را [illegible] / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود ماند دیو / [illegible]
ای [illegible] / کافر و زن روسپی [illegible]
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیز [illegible] / [illegible]

[illegible]

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
کافران بر عکس حمله آورند / [illegible]
[illegible] / برکشند [illegible] اقبال
جنگ رسل [illegible] / [illegible]
غازیان حمله غزا چون کم برند / [illegible]
[illegible] / کور دیو [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] شکستم
چند کاهی [illegible] / [illegible]
سلطنت یابد کند [illegible] / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
[illegible] / که نباید مثل او اندر وجود
تو سپیده روز [illegible] / [illegible]
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز آسمان
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم نکته ور نه را
ورنه خود تیزی شود و آن [illegible] / ور رسد [illegible]
[illegible] / [illegible]
همین [illegible] / [illegible]
پس حق آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دل آیینه گردد پر ز [illegible] / صیقل آن تیرگی از وی زدود

[illegible]

اندرو هر سو ملیحی سیمبر / آهن ار چه تیره و بی‌نور بود

زود کافر [illegible] آورد

[illegible]

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را اکنون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون و واقعات او را [illegible] بی‌خبری محض آن آورد [illegible] پاکان [illegible]

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی کآخرش خواهد بود
تا کنی کم ظلم را از مردمان / این همه دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کج‌نفس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه دیدی لباس سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوانی قاصدت آمده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب‌ریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندایی آمد از چرخ [illegible] / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندایی آمدت از [illegible] خیال / گه بر دستی ز اصحاب شمال
گه ندایی آمدت از هر جماد / [illegible]
زین بترها [illegible] / که گواه طبع معکوس تو کرم
که بگفتم [illegible] / تا ببد فرعون [illegible]
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا ببندی [illegible] اتفاق
چند بگریزی [illegible] / زاندکی واندک [illegible] خبیر
کوری او را که اندیشی تو / [illegible]

[illegible] توبه [illegible]

چون رهی [illegible] / توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت [illegible] / با تو باشد تا قیامت در پی
هین مکن زین پس [illegible] / هست جنت را ز رحمت هشت در
[illegible] / که برون آید [illegible]
آن همه که باز باشد گر فراز / [illegible]
وان در توبه بود [illegible] / هین غنیمت دار در باز است زود
[illegible] / رحمت [illegible]

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک کار و بیا / [illegible]
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
[illegible] / گفت آن که گویی آشکار
که خدایی نیست غیر کردگار / خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ [illegible] / خالق دریا و دشت و کوه و [illegible]
ملک او بی‌حد و او بی‌شبیه / گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بر گو بیار / تا بود کز لطف آن وعده حسن
[illegible] گیرد [illegible] / [illegible] منم
بو کز این کفر [illegible] / شهد کرده [illegible]
بیدخان [illegible] / بود [illegible] عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
تازگی یابد تن شوره خراب

همچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار
زهر بر اهل حقیقت می‌زنم
گه ز عکس جوش دوزخ چون حمیم
آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
گه ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون

...

گفت موسی کاولین آنجا ما
گفت ای موسی چو جاهم ...
صحبتی باشند حقت را بیاد
کاین اجل را دور از عمر احتراز
بنیاد بشد ترا عمر دراز
ای زر بی کان ترا داد ای ...
بگو خواهان اجل ...
منزلی بر خانه بی اندیشه
پس همی ... خیش گیری تیشه
پیش گیری تیشه مرد انداز
پس زراتش ...
چون کرم این کرم را بیدار کرد
خانه برکن کز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست

...

عاقت این خانه خود ویران شود
پس هدم خانه منزلش ...
چون نکرد آن کار مزد حث
گنج از زیرش یقین عریان شود
می نکردم آنچه گفتند از نهی
لیس للانسان الا ما سعی
این گرا ...
گنج نقد و خانه و دستم تهی
هست ... دکان ...
تا درین مدت ...
پاره دوزی ...
تیشه ... می‌تراشی
ای ز نسل پادشاه ...
منزلی این پاره ... گران
پیش ازان کاین مهلت خانه کرا
با خود آرزوی پاره دوزی ...
تو ز بی برگی ...
آخر آید تو نخورده زو بری
ای دریغا بود ما را بر و باد
کاو ریش خام خود ...

...

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر
چشم را بر نقش می‌انداختم
در تنه دستنبوی ما ...
همچو طفلان عشقهای باختم
آه اگر داد ...
پس نکو گفت آن حکیم کامیاب

تازگی یابد تن شوره خراب
جان شوق از بادی حق بار جو
کشته‌ام بر اهل جنت زهره‌ای
بار نگس ... چون عبیر
وای آنکو یا نفس ناکرده نون
دو ریاست ... ای زهند
که بنا کام از جهان بیرون شوی
بگو جنی از خراب خانه گنج
مانع صد خوبی این یک ...
همچو کرمی ...
انچنین تبدیل کرد ...
صد هزاران خانه ...
میتوان کردن عمارت ...
مزد و بران ...
انچنین ماهی ...
هست حکمت به بی بار ...
زانکه این دکان ...
از دکان و پاره دوزی ...
پاره بروی ...
تا برآرد سر ...
وین دکان ...
گوهر ...
آید ... ناشد للعباد
بودم اندر عشق خانه ...
ابتر ... را تیر دادی
که تو طفل خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه پس ...
گفت موسی ...
که ... چنان حکمی بد
گفت ای موسی ...
انکه بود ...
پو ... کار او ...
گر برو کتاب ...
زشتاب تن ... بگیر
ای نشان ... آید برو
ای کمی در شهوت ...
احمد آخر زمان را انتقال
چون ...
... روز ...
... بگذشت ...
ور ...
چو ... آب خوش ...
گفت ...
...
... آمد ...
جمله ...
...
...
زهرها ...
خاقان ...
خود ...
کان ...

که برآرد ...
در جهانی خالص ...
بنگر اندر ...
...
لیک ... سخن کردم ...

...

این جوانی را ...
ای قد چون سرو ...
که زنان ... ضعیف ...

...

ما شنی ...
ای رفیق راه ...
مرده ...
گفت ...
پیش او ...

...

گفت جان افشان ...
ای ...
خانه ...
سرنگون ... آن ...
ای ...
خود ...
تا ...
که ...
تا که کان ...

پس کون ...
پیشتر ...
آن کرم کاندر ...
گفت جادوم ...
...

...

هیچ از ...
ای ...
انچنان ...

...

چون ...
گفت هر کس ...
گفت ...
پس جلال ...
همچنین موسی کرامت ...

...

پس عنایتهاست ...
...
هم ...
هیچ ...
زهرها ...
خالقی ...
لیک ...
دانه ...
زانکه ...

کاین ...
کان ...
در ...
موی همچون ...
هست ...
هم زبان ...
مویز و جوز و ...
تازه ...
ای ...
که شود آن ...
در ... اول ...
کز ...
چون ...
گفت ...
و ...
که ...
...
زود ...
آفتابی ...
چون ...
میکند ...
میر ...
تا ...
زهر ...
...
همت ...

همی خانی چو کو خود با او سپرد / گشت ناجی ایم و هر کو مرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / تا نکرد آن ازین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌رود
هین که یک بازی فتاد این بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت یا ماهان بگوم ای ستیز / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت یا ماهان بگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کاصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پر را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
کاین چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
رو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بتر گیرد شود خشمش دراز
از غضب تتماج بر فرقش زند / زان فرو ریزد [illegible]
اشک از چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
از دو چشم نازنین باز [illegible] / کان ز روی شاه دارد [illegible]
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیکان چشم بد را داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تای مو
گه عذار آن جوع و جوشش رود / همچو پشه [illegible]
چشم او گر [illegible] / یافته از غیب بینی بو سها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته گویم زان چشم حسن
بچکیدی زان آب محمود جلیل / میر بودی قطره‌اش اجر جلیل
تا بالدر بر و منقار [illegible] / گر بدو [illegible]
باز گوید خشم کمپیر از فرخت / فر و نور و صبر و علمش را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تنید / زخم بر ناقه نه بر صالح نهند
صالح از یک دم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه زاید متن کوه
دل شکسته [illegible] / ور شود آینه [illegible]
غیرتش را هست [illegible] / ور شود [illegible] یکدم [illegible]
نوبت شاهی [illegible] / تا دل خود را زنند [illegible] کند
گو کنم با رای ماهان [illegible] / [illegible]
مصطفی را رای آن صدیق [illegible] / رای زال بوجهل [illegible]
عرق جنسیت [illegible] / کان [illegible]
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی علیه السلام چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر همی خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی‌گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
انبیا چو کاه بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت [illegible] / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور او
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان

چون ز مردی بکشتی زنده بود | در ضمیر باشی برکت ملک جو
چون مرو زنده شدی ای ... | وحدت محض است آن ...

شی این در آینه اعمال ... | کان نکردی هیچ ... گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون | پس ... اندر جلال ...

بس کنم خود زیرکان را ... | بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن امان ... | اینچنین راهی ...

لوح حافظ رسیده ... | او گلوی ... ماکیان
... | ... همچنین ...

گفت موسی لطف بنمودم وجود | ...
آن خداوندی که نبود ... | ...
آن خداوندی که از دیده بود | بیدار جان ... بود
آن خداوندی که او ... | ...
ده خداوندی عمارت ... | ...

[illegible]

هم ز نیکوان برآید ور رو ها
از زمین و زندان برو بیاید شکر
نیل را بر قبطیان خون کنید
نیل تمییز از خدا آموخته است
ور جماد است آن که کرم عقل آورد
عقل چون باران بامر آنجا بار
هر یکی بیند نکرو رو خلیل
تا جماد است که رای لباس
که ز بر زد آن اکسیم و ملعیم
چون زمین را خیر با اسلاف اینچنا
چون در خورد سک کاندر هر مقام
ای یکی مسکف جلا عادت
ور زکاخو و هستی از انقلاب
این عقیده از پدر بشنیده‌ای
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
سوی آن مسکا که بشنو معان
وان دگر گفت این عقیم و لیک کیست
گفت پس برادر نخواهم بشنید
گفت حجت در درون جانم است
گفتگو بسیار در خلق جهان
تا حقیقت را دادم ای نجی
نیست پیدا سر گفت گوی من
گفت اینها نداند چون تو فتی
هست آتش امتحان آخرین
آب و آتش آمد ای جان امتحان
تا من و تو هر دو در آتش رویم

تا بگویی دو رخست از رو ها
تا بدانی قوت و حکم قدر
سبطیان را از بلا محفوظ کنند
هر چه دارد از خدا اندوخته است
عقل از عاقل بهره خود را برد
عقل این یک وخشم حق دیده‌اند
که ز پس هر زه تمکام و حیش
چون عصا و سنگ دادی از یقین
ما همه ان اتفاقی صنع عمیم
ور حق قارون که فرمان

تا بکند آب و نبات انگبین
پس بدان یکیک ما را نکرد
تا بدانی پیش حق تمییز هست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جماد او لطف عقل بندید
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
چون نکردی فهم این را از نبیا
خاک سنگ و عصا هر شود
همچو آب نیل این وقت غرق
چون قمر کان امر شنید و شکافت

تا بگویی که بهشت این چنین
فکر کن از ضرب ناهمتر ز
در میان هوشیاران را که هست
قهر او ابله کند قابیل را
و ز نکال از عاقلان انسی بدید
جمله بر ترتیب آیند و روند
دانش آورد سنگ و عصا
ور جماد است آن که خبر بود
کو میان هر دو امت فرق
پس و نیز گشت از هیچ و بیک
مصطفی را کرد السلام
حادی ابر چون داند عیبت
کی بداند آنکه او بود زمین
ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گشت منکر کاه برهان
بی کاتبی این سپارا بانیست
روز و شب این بنده و در زاویه
بشنوم این عجب ابرار
تا همی بینیم بکن بر جان خستم
بر حدوث آسمان آیت
گو حال سر عشق عاشقان
حجت حسن و جمال خود
گر به حلقه دار جمله
از کمال یقین
حجت باقی حیران شوم
هر دو خود را بر فکندند

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

قاضیست این خوش وعشق اوست
تو چه میدانی حدوث آفتاب
از خلاف آفرین پیچیده
بحث میکردند روزی دو فریق
گفت یا یام اهلاق از جهان
جست نیست بانی و بانیش هست
آنچه گویی آن تقلیدی کز جد
در درون تافتن حال رهنمون
گشته حیران در هر و با پایان
مرد حقیقت را که در آتش فکن
بو که رزومی و نراد رومی
کاف بو دو درش حالم کی
چون با آتش درافتند از
نقد وقلبی را که آن باشد نهان
کاین دو د و عوی تو و گو مهتم

فلسفی گفت چون دانی حدوث
اگر بکی کا غور حدوث
چیست برهان بر حدوث این بگو
در جدال و در خصام و در ستیز
آن یکی میگفت دور
گفت منکر گشته خلاق را
هیچ جای در حجت و برهان که نیست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت در درون رو صحبت
در زبان و جان
اشک خون بر رخ روان از
گفت چه خلیل
عام و خاص از حال ایشان
تا من و تو هر دو در آتش رویم
همچنان کردند در نار آمدند

فلسفی را سوخت همچون بی‌نهار
از هوا خوان بشنو این اعلام را
صدهزاران زین رنایع
فهم کردم کاکه کام زد او سبق
یک‌شماره در شناسی منکران
روی دیدار و درم از نیستان
برنج سیم و زری اندر جهان
بهره‌ای کس یا که کسی قیان
حجت منکر همی آمد که من
فایده هر ظاهری خود باطنست
همچو کس سه هزاره بر فضا
جمله بسیار ندر کس بی قیمت
بی فایده زین جهان یک‌نفره رو
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بلکه از بهر کوه و سیار زر آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
هیچ خطاطی نویسد خط به فن
نامه سوم چهارم هم بری تمر
ای نهاده بهر آن لعب نهان
اول از بهر دوم باشد چنان
شهوت خوردن بود بهر منی
تبت آر چه خواند چه نامه‌ها
آن سرش گوید سمعنا ای صبی
بر تو کل چه آید در خبر
آنچه در ده سالی خواهد آمدن
چونکه سه پیش دست پس نماند

منقرا ساخت چون کالی بها
کو ربی افزون روان جام را
برو دیده برهای منکران
ور نه حود شرح پیروزی
کو درین عالم که تا باشد نهان
تا قیامت صید دیدن
سکه شاهان منکران
تا به رزه یا فزاید در میان
غیر این ظاهر نمی بینم وطن
همچو نفع اندر دوا ها کامنست
هر کبود و زرد باشد
ای غلط کرده که بکس نیست

آن خدا گوینده مرد مدعی
گر نشو بدیدست این انجام از ازل
چون گرو بستند غالب شد صواب
حجت منکر همه زر و
منبری کو تا بر آنجا مخبری
سکه شاهان همی گردد دگر
خود مکیر این معجزه چون آفتاب
نارغاب شد که تا غائب شوی
هیچ شد نیست که هر جا
این عبارت حج اندر زمان
می بمیرد از کبود
او که طاهر شنیده از

راست با سوز زند افزاینش آن ولی
گشت مستا صدر بود شاب
در عوام و معجزات او در جواب
یکیستان بر صدق آن الکار
یاد آرد در زکار منکری
سکه احمد ببین تا مستقر
صد زبان بین نام او ام الکتاب
یار مغلوبان مشو هین ای مغالب
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
تا بدانند اهل عرفان در جهان
مرگ گر کس نبیند آشکار
می نه بیند از ها پس پیش
کل شیئ هالک الا وجهه
بی امید نفع بهر عین نقش
دوستان رفته را از نقش آن
بهر عین کاسه نی بهر طعام
وان برای غایب دیگر بست
فایده هر لعب در تالی نگر
در پی هم تا رسی بر برد و مات
تا رسیم پایه پایه تا به بام
عقل اول سیر چون نور
تو بر چنان چینی غره مشو
بر تو کل می شد چون کو کام
جز و جز و جز و
غیر مستقبل
تا آغاز هستی

تفسیر این آیت که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

که نه بوجه و از عبثا زاده‌ان
بهر عین کوزه نی بر بوی آب
بهر عین خط نه بهر خواندن
این فایده را بعد آن نظر
وان برای آن و آن بهر فلان
کرده‌اند بر پا بهای نرد بان
وان منی از بهر نسل و روشنی
هست‌های او بکل در مانده
پای او گو یا به صیاح خلق
چون تو کل کرده اصحاب
این زمان چند چشم خوش
سنگ کنار چشم لوح غیب خواند

شادی بچکان و ناوه‌کسان
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
نقش ظاهر بهر نقش غایب است
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
همچنین بیجهات اندر جهات
وان دوم بهر سوم میدان تمام
کشته جستن می‌ببیند غیر این
گر بر نمی سبب بیدار رو
چون نگاه سپر بید اندر عام
آنکه
همچنین هر کسی اندازهٔ نظر
چون نظر پس کرد تا به بد وجه

بحث املاک و زمین با کبریا
پس [illegible]
هر که صیقل عشق کرد او [illegible]
عذر جهت [illegible]
نیست تخصیص خدا کس را بکار
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] آمد [illegible]
گفت موسی [illegible] ای خدا
گفت [illegible]
خود نه پندارد [illegible]
از کسی [illegible] نخواهد غیر او
[illegible]
هست این [illegible]
[illegible]

در خلیفه کردن بابای ما
جنبش [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
لیس للانسان الا ما سعی
[illegible]
رخت را [illegible]
حمله کرده سوی [illegible]

چون نظر در پیش کرد او [illegible]
هر کسی [illegible] روشن دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که ای موسی [illegible]

[illegible]

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش سازی جانفزا وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما باز جویی حکمت و سر بقا
تا ازان واقف کنی مر عام را پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی بهر عامه گرچه تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سؤال هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی همچنانک تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم همدیگر شوند تا شود آن کار رو کرده و حل
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست کاندر اینجا دانه است و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن فرق واجب می‌کند اندر بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی نور این شمع از کی افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ همچنانک روغن اندر طعم دوغ

بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست کان پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی برآورده علم
آنک هستت می‌نماید هست پوست وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست لابهٔ مستان دلیل ساقیست

است

هست بازیهای آن شیر علم مخبری از بادهای مکتتم

مثالی دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن باد وا شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست یا دبور آمد بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جمادست و بود شرقش جماد جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند به خواب بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها میدوی سوی شهان با ذکا
که بگو آن خواب را تعبیر چیست فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این و خود خواب خاص باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ابراهیم ادهم دید خواب بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود کو جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها میدراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور هم انابت آرد از دار السرور

حکایت آن شاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود که یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد و پادشاهی این خاک توده کودک‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها رست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم یکسون رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست

بهر شرح این حدیث مصطفی داستانی بشنو ای یار صفا
پادشاهی داشت یک برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او تا نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش که ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم فانی شدن بس مطوق آمد این جان و بدن
ز دم غم می‌بمیرد این چراغ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل ز حق کای عجب
این عجب که چیز از یک روی کرد / شادی تن سوی و ساوی کال
آن یکی است ... / سوی دیگر ... صافی ...
خنده را در خواب هم تعبیر ... / کریه را گویند باد و رنج ...
گریه را در خواب شادی ... / ...
شاه را ... / لیک ... این معظمی
... / بس که این راه را ... / صدره رنجه ... از سوی ...
... / نشنود گوش ... / از سوی ... بانکها در ... دست
... / تا شمار ... / زان همه بر ... خانه ...
... / ره بگیر ... چراغ دیگری / تا بود کز ... ویک ...
... / شمع دل افروخت ... / بس که روزی ... تا نگاه

... در ... درویشی ... از ...

... / فایده زین ترویج نسل ... / کرد و دستوری ... این ...
صورت ... / معنی آن در والد باقی بود / بهر این فرمود آن شاه نبیه
بهر این معنی ... / می ... طفلان را ... / تا بماند آن معانی در جهان
... / بهر ... مستعد / هم ... از بهر ... نسل خود
دختری ... نسل صالحی / تا ... نسل ... شاهی ... / شاه خود این صالحی آزاد او
مر اسیر از لقب گویند شاه / عکس ... نام آن ... / شحنه ... باد ... نام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر ... میر ما صدر اجل / آن ... اجل را عالم داد

اختیار کردن ... درویش زاهد ... از ... زاهدی
کردن ... و ... در ... درویشی

سر ... / شرط ... دو ... و ... / تو ز ... این جا ...
... العقل ... / کو ... / ... از ...
... / آن ... / ... سر ...
... / ... / گفت ... [illegible]
... / باقی ... / [illegible]
... / چهره ... [illegible] / ... [illegible]
... / ... / آنکه ...

وز یکی رو ... / سوی روز ... / هست ... / یاد کاری ما ... / ... / وز سوی ... / ... و کامی ... / گریه ... / جز ... / شمع فانی را ...
فرع او کرده ز بعد ... / مصطفی که الولد سر ابیه / جان شود ... / چو ... / ... / ... / نام امیران اجل ... / جان ... / این ... / تا ... / ... / ... / ... / ... / در ... دنیا ...

حکایت ... که ... قطعاً ... بود ... در ... کوه ...

... / ... بیان ... آن ... / ... / ...
بس ... کالا ... اندر رسالت / قطع ... مومنان بر کند ... / رحمت از چشم ... / بود او ... و کراین ...
... / در زمین ... / خلق ... / ... نفتاب ...
کشت ... / مومنان ... / ... / ... و صد ...
بر سلیمان ... / ... / ... / ... آن ...
کف در چشم ... / ... / ... / ...
خوش ... / بر بیابان ... / ... / ...
... / زان ... / ... / ...
از پدر بر تو ... / آن پدر در چشم تو ... / آن پدر ... / کانچنان ...
... / ... / پدر چون ... / ...

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل ...
... عالم ...
... صورت ...
...

کل عالم صورت عقل کل است / ... / صورت کل ...
چون کسی با عقل کل ... / ... / ...
... / ... / ...
... / ... / ...
... / ... / ...
... / ... / ...

قصه ... عزیر ... پرسیدند ...
...
...

... / ... / ... / ...

...

سو خوشی از مزه خوشی آرد — بر در است ای خوش که گل دست آمدست
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد — از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم — بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم — بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است — تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است — جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک — در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن — می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز — این دهان گردد به ناخواه تو باز

در تفسیر [illegible] انی لاستغفر الله [illegible] کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار — توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن — منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز — مستی انداخت در دانای راز
راز پنهان را چنین طبل و علم — آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان — خفته اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب — خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجای بوی آب هست — زین تفکر خویش را بر آب بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد — بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و خفته روان — رحمتی آرید بر ایشان ای روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید — نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا [illegible]

پیش بینی خرد تا گور بود — اهل دل را تا قیامت می‌شود
این خرد از خاک و گوری نگذرد — وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی بیند ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی در ره بتست
گر به فضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برق است و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری — بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب — لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند — گوش بر اسرار بالا می‌نهند
می‌ربودند اندکی زان رازها — تا همی راند شهبشان از سما
که روید آنجا رسولی آمدست — هر چه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در روز و شب — از سوی بام فلک نبود طلب
نیست حاجتتان بدین راه دراز — خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
مثل او آید اگر خائن نه اید — خشک گرد و بیابان [illegible]
سبزه رویاند ز خاک آن جلیل — نیست کاری ز آتشم پیش خلیل
سبز گردی تازه گردی چون گیا — گر تو خاک اسپید چون سوسن شوی
سبزه جا [illegible] کاز اسامی بلا — گرد در کوه ساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد از رنج او — آنچنان باغی که شد هفته عدو
گر امین آید سوی اهل راز — وا رهید از سر کله ما نظر باز
سر کلاه چشم بند گوش بند — کز آن بارست مسکین در زحم
زان کلاه بر چشم [illegible] — که همه سیلش سوی [illegible]
چون بر بیدار خلقش می‌کند — برکشد چشم او را بر دوام
راند دیوان را حق از مرصدش — عقل جزوی راز استبداد [illegible]
کاین سری کم کن که تا برسند — بنگ شاکر دلی و مستعد
دور بر دل تو و چون خود دلیل — همچو که بنده یا و شاه دلیل
بندگی تو به از سلطانیست — کان انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین [illegible] — بندگی آدم از کبر ابلیس
گفت [illegible] — حرف طالب هر که ز آن نفخه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب — سر بنه در سایه ای سرکش [illegible]
[illegible] — مستعد آن صفا را جمعیت
گر ازین سایه روی سوی منی — زود طاقی کردی و ره گم کنی

بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]

پس برو و خامشی [illegible] — زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گرد مستعد و قابلی — مسخ کردی تو زمان کاملی
هم ز استعداد و امانی اگر — سرکشی ز استاد راز و ماهر
صبر کن [illegible] — ور سوی ای صبر کردی چند روز
کهنه دوزان [illegible] — حیله تو دوزان شد [illegible]
پس بکوشی و بخوار کمال — خود بگو دی گوی که العقل عقال
همچو آن مرد خلف [illegible] — عقل را امید [illegible]
بی غرض می‌کرد آن دم [illegible] — گز نکاوت را ندیم [illegible]
از تکبر سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا [illegible] بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل — کو مهم کشتی در این دریا [illegible]
با کسی که در بصیر [illegible] — شد خلیفه راستین بر جای تو
کشتی تو [illegible] — رو مگرد ای ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید [illegible] کشتی [illegible] — می‌نماید کوه فکرت پس بلند
پست منکر آن و تا اینجا [illegible] — بنگر آن فضل حق [illegible]
در علو کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی بداری باورم — گر همه صد چندین نصیب [illegible]
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — چونکه اقرار گرد حق [illegible] غلام
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی [illegible] سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعانی [illegible]
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توان دید آخر را مکن — چشم آخر بین تواند دید راست
هر که آخر بین بود مسعود وار — نبود [illegible]
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پیش را — تا ببیند [illegible]
تا زین [illegible] — سوزنی باشی [illegible]
در سرمه می‌کن خاک هر [illegible] — کان بسوزد دم بسازد دیده را
چشم آخر ز آن بود [illegible] — کو خورد از بهر نور چشم خار

حکایت [illegible] استر [illegible] در رو می‌افتم [illegible] راه رفتن [illegible] وحی [illegible]

گفت روزی [illegible] — چونکه با ما او جمع [illegible]
گرچه بر روی [illegible] — در ره هموار و ناهموار [illegible]
خاکه از بالای که تا زیر کوه — در سرابم هر زمان [illegible]
که همی افتی تو در رو [illegible] — یا که خود جان [illegible]

[illegible]

گفت یزدان که ترا انجم نظر / نقش می‌بینند و کورند از درون
می‌نماید اجتبای چون [illegible] / گفت چون چشم مرد او ناظر است
پس بچشم تنش چه یاری ادب / کور چون باشم پس اندر حجب
از چه پس ای شمعها صورتی / کر سلام ما را چنین می‌ستش
می بجنبانند سرو و سبزه خود / پاس آن که گردش برجنبد خود
حق اگرچه سر بجنباند برون / پاس آن ذوقی همی دور اندرون
گاو و مسجد جنبیدن سر از زوال / سر چنین جنباند او کو عقل داد
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کو افزایدش
حق بجنباند ظاهر سر را / تک سازد و بر سر آن سرور را
مر ترا چیزی دهد یزدان که آن / کی سجود تو کند اهل جهان
آنچنانکه او داد خاکی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد
همچنین طلسم است ای قبطی [illegible] / اعتبار از چشمش [illegible]
می‌نماید او که چیزی می‌زند / ابلهانش کرده اند [illegible]

[illegible]

گفت قبطی تو دعایی کن که تا / از سواد دل بخوانم آن دعا
تا بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبی جا شود
از تو شستی صاحب خوبی شود / تا بجنسی از کرم [illegible] شود
یا بغوء [illegible] / یا بدو پری و [illegible]
در سجود افتاد و آن سبطی بگفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
ز آنکه او با موسی اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
[illegible] / از دل قبطی نجست [illegible]
که [illegible] / تا برم رود و [illegible]
آتشی در جانش افتاد [illegible] / مر عیسی را بجان [illegible]
دوستی تو و از تو ناشکفت / محمد [illegible]
کیمیایی بود حکمتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
زنگی [illegible] / بهتر [illegible]
سیل [illegible] / برد سیلم تا لب [illegible]
مر بوی آب [illegible] / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
[illegible] / گفت رو [illegible] چشم خضر
[illegible] / تا محمد تشنگی نبود مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / [illegible]
[illegible] / گشت [illegible]
کاف کافی [illegible] / صادق وعده [illegible]
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان [illegible] سیری / بی کتاب و [illegible]
کافیم بی [illegible] / کور را و چاه را [illegible]
بی [illegible] نرگس [illegible] / که [illegible]
موسیی [illegible] / تا زند بر عالمی [illegible]
[illegible] / خود کنم خون عین [illegible]
چوب را ماری کنم [illegible] / که نزاید [illegible]
خون [illegible] / باز [illegible]
شاد [illegible] / که [illegible]
باز خون [illegible] / [illegible]
موسی [illegible] / نیل خون بینی از آن [illegible]
جوی [illegible] / نیل او [illegible]

من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آزاد شوم
هرچه دانستم که تبدیل کند / در نهاد من مرا تبدیل کند
سوی چشم خود یکی نیل آوران / بر فرازم پیش چشم [illegible]
همچنانکه پیش پیغمبر جهان / غرق تسبیح و برنایی زبان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
لیک بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گور را یکسان پندارند چشم / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته است [illegible]
خاص گفتندی که سوی چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت به زیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

[illegible]
از سر امرودبن [illegible]
[illegible] تا هر که بر آن امرودبن رود [illegible]
می‌نماید خواه خیال و خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شو با مول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر تو / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که ای تو قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن که اکنون برو / گشته‌ای خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازو گردد [illegible] / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این شجر / چون سوی موسی [illegible]
آتشش را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیه قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم

ای رخت چون قصابی خوب بست / کامرش آمد که جبیدا از ... [?]
تا ببینی جبر او و شر او [?] / بعد از آن ... [illegible]
پیش از آنکه نبود آن جفت زر [?] / چون بامرش بر گرفتی [illegible]
بود اول برگ افشان بره را [?] / گشت معجز آن گروه [illegible]
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آتشان چون کرده کف بر زنان [?]
از مزارعشان که آمد قحط و مرگ [?] / از ملخهایی که میخوردند کشت [?]
امر آمد کای تباع نوح کن [?] / ترک ... یعنی مرغ و کن [?]
زان تعاقب کرد ... [illegible] / امر بلغ هست ... [illegible]
کمترین حکمی که زین الحاح تو / جلوه کرد آن علاج و آن [illegible]
که رهی بنمودن و اضلال حق / فاش کرد و بر همه اهل فرق [?]
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدی / لابه میکردی دوتا گشته چو نی
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
اندک اندک ... [illegible] / مرحبا ... [illegible]
هین بجنبان لب برحمت ای امین [?] / تا ببندد این دهان آتشین [?]
کف ... [illegible] / میفزود ... [illegible]
بشنوم پاسخ دهم هم [illegible] / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت [illegible] / هرچه بر خاکست اصلش [illegible]
گفت حق ای ... [illegible] / پیش ... [illegible]
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان محبتها در زمان ... [illegible] / تا ببیند خلق تبدیل ... [illegible]
کاین سببها نیست حاجت مر ورا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طمع خویش دارد ... [illegible] / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی با عطا [?] / سوی بازار آید از بیم کسا [?]
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگفته لقمه جوی
اکل ... کول آمد جان عام [?] / همچو آن میش چرنده از حطام
همچو آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست [?]
شمع ... [illegible] / که بود در ... [illegible]
خود تو آن ... [illegible] / خویشتن را کم کن ... [illegible]
وانکه هر شهوت ... [illegible] / پرده ... [illegible]
... هستی ... [illegible] / هرچه شهوت ... [illegible]
آن ... [illegible] / مست بود ... [illegible]
هست آن ... [illegible] / زر ... [illegible]
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
آنچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر [?] / قحط دیده مرده از جوع البقر [?]
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند [?] / ... [illegible]
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
... آتش ... [illegible] / اینچنین فرمود ... [illegible]
... [illegible] / آهن سرد ... [illegible]
گر بگرید ... [illegible] / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست ... [illegible] / همچو موسی ... [illegible]
چونکه مستغنی شد و طاغی شود / خر چو بار انداخت ... [illegible]
پس فراموشش شود ... [illegible] / کار او زان آه و زاریهای خویش [?]
سالها مردی که در شهری بود / گرد ... [illegible]
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید ... [illegible]

گرچه اینجا بوده‌ام این شهر تو [?] / نیست آن ما ... [illegible]
... [illegible] / هم ازین شهرش جدا ... [illegible]
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و گلستان [?]
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدراند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ ناله کنند و گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود بما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد ... [illegible] / هین بگو ... [illegible]
تا که گرگان ... [illegible] / هین مکن ... [illegible]
تا چه زاید ... [illegible] / از ابت ... [illegible]
تو سیه کردی ... [illegible] / این ... [illegible]
این خوار را کیمیای چشم ... [illegible] / تا برو ستان ... [illegible]
تا چو عهده ... [illegible] / آن خوار را طالع و روزی ... [illegible]
پس تو ... [illegible] / پس تو شستند ... [illegible]
تا که عهد ... [illegible] / جمع مرده باشند و ساکن ... [illegible]
وارث طبعیات ... [illegible] / بود با ایشان ... [illegible]
چون ... [illegible] / ور جزا هر ... [illegible]
کان ... [illegible] / گرچه زین ... [illegible]

نیست قاصر در جهان او بی خلال / از سکون و جنبشت او را مجال
چه عجب که خالق آن امر نیز / با تو باشد در سکون و نقل و خیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا طالب شدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چونست عقلت را بتو / نیست اندر چپ و پس وسوی و جلو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / کو نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که از اصبع است / جنبش اصبع به پیش یا پس است
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کز اصبع بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌هاست / از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی برد ای به بحث و تخییل
[illegible] / [illegible]
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم آن آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود که سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش به فکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن کی ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی صفت عظمت او در گفت ناید کی پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم [illegible]

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت مور سیوم [illegible] کی انگشتان فرع بازو [illegible]

گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / کاین بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه برکه بی‌شمار و بی عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی حد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر نبودی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلوات الله علیه بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یکی پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعشعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / کی چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهرکار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو به پشه آید زبون / در صفت از کان جمله در فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قیمت ریگ [illegible]
وین لطف و بستان زار [illegible]

هست شاه از [illegible] برگشت
هول [illegible] و [illegible]

در رباطش نیزه و شمشیر [illegible]
که [illegible] زر [illegible] آن دو [illegible]

با کمی چاوشان [illegible] تنها
که شود [illegible] زنبیل [illegible]

این برای فتح عالم رهگذر
تا کند [illegible] از شاهان خبر

از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر [illegible]

هم تو [illegible] ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و خونریز کند

شهر ازان ایمن شود [illegible]
وارد اندر قهر زخم کبر [illegible]

پس بمیرد آن هوسهای [illegible]
هیبت شه مانع آید [illegible]

باز چون آید سوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص

علم و حلمت [illegible] بجوش
نشنوی از غیر [illegible]

طبل و کوس هول آنجا [illegible]
وقت عشرت با خواص [illegible]

هست دیوان محتسب عالم را
وان پری رو [illegible] جام

آن زره وان خود [illegible]
وین [illegible] و [illegible]

این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غارب است
خفته اندیم زیر خاک [illegible]

وان عظیم الخلق او کان صفدر
ای پیمبر [illegible] صدق [illegible]

قابل تعبیر اوصاف [illegible]
روح باقی آفتاب روشنست

او ستاد [illegible] لا شرقیه
نیست لا غربیه [illegible]

آفتاب از [illegible] مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان
این پیمبر آن [illegible] شد بدان

همچو رنجوری و همچون [illegible]
جان ازین اوصاف [illegible]

خود ثنا [illegible] ور بگویم صفت جان
زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر [illegible]
شیر جان [illegible]

خفته بود ای شیر [illegible]
این [illegible] شیر [illegible] سهمناک

فخر [illegible] شیر خود [illegible]
که [illegible]

ورنه در عالم کرا زهره بدی
کو ربودی [illegible] ضعیفی تر بدی

نقش احمد [illegible]
[illegible] کف [illegible]

مه همه کف معطی نور پاش
ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمدا گر بگشایم [illegible] جلیل
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت [illegible]

باز گفت او را بیا ای پرده سوز
من به اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص
[illegible] انقلاب [illegible]

[illegible]
چند جان داری که جان [illegible]

جبرئیلا گر شریفی و عزیز
تو نه ای پروانه [illegible] شمع [illegible]

شمع چون [illegible]
جان پروانه همی خیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گور کن

بندگی [illegible]
و اگر [illegible]

آنکه [illegible] آتش [illegible]
چشم [illegible] معکوس [illegible]

لا تخالف [illegible] و ارهیم
یا غریبا [illegible]

اعطاء [illegible]
یا طبیبا [illegible]

تا رسیدن [illegible]
راز [illegible] مرغی [illegible]

همچو [illegible] فرعون [illegible]
نرم باید گفت قولا لینا

آب [illegible] فوج شان [illegible]
[illegible] و [illegible]

نرم گو لیکن مگو غیر صواب
ور [illegible]

وقت [illegible] آمد سخن کوتاه کن
ای [illegible]

گوی هر گل خواره را که قند به
نرمی فاسد بگو [illegible]

نطق [illegible]
گر ز [illegible]

این سر خود ز میان قندزار
ای [illegible] که [illegible]

طعن [illegible]
جوش [illegible]

حلوا [illegible]
ور [illegible] فردوس [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
این سر عزاده [illegible]

تا سر [illegible] بر دار [illegible]
شود [illegible] کفه [illegible]

همین [illegible] مصور [illegible]
[illegible] غلط هم این تو هم آن تو

پس که [illegible]
بر زمین هم [illegible]

تا زمینی با سمائی [illegible]
یکدل و یک قبله و یک خو شوند

[illegible] بر خیزد و [illegible]
واحد [illegible] وجود [illegible]

چون شناسد جان [illegible]
تا [illegible] اتحاد و [illegible]

موسی [illegible]
مختلط [illegible]

چون شناسد [illegible]
[illegible] بر [illegible]

پس شناسایی [illegible]
خشم [illegible]

زین [illegible] جان [illegible]
[illegible] ساکت [illegible]

این همه [illegible]
تا [illegible] این کبر [illegible]

جنس [illegible] نقش احمد [illegible]
[illegible] کبر را [illegible]

کان [illegible]
از خیال [illegible]

سجده [illegible]
در [illegible] آتش [illegible]

تا [illegible] احمد [illegible]
تا [illegible]

هر کی [illegible]
[illegible] احمد [illegible]

هر کی [illegible]
[illegible] رو [illegible]

نقش [illegible]
ور دل [illegible]

نقش او را [illegible]
[illegible] خیال

نقش [illegible]
از دل [illegible]

آنچنان [illegible] نقش [illegible]
که [illegible]

کشته [illegible]
آن [illegible] عیب [illegible]

این همه تعظیم [illegible]
چون [illegible]

[illegible] احمد [illegible]
قلب [illegible]

[illegible] لاف [illegible]
هر [illegible]

افتد اندر دام [illegible]
آنکسان [illegible]

کاین [illegible]
[illegible]

او [illegible] ابدا [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible] نور [illegible]

آینه کو عیب [illegible] نهان
از برای [illegible] قلبیان

آینه [illegible] مناقی [illegible]
آنچنان آینه را هرگز مجو

[illegible] آینه [illegible]
که نمائی [illegible] را [illegible]

[illegible]
ختم کن والله اعلم [illegible]

آینه [illegible]
ختم کن والله اعلم [illegible]

گر بگویم تا قیامت این کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمع است ره می نماید
و تا کسی شمع بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده
نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی
بمقصود این حقیقت است جهت این گفت که لو ظهرت الحقایق بطلت
الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را
نه علم کیمیا حاجت که آن شریعت است و نه مس خود را در کیمیا
مالیدن که آن طریقت است که طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول
قبیح شریعت همچو علم کیمیا آموختن است و از استاد یا از کتاب
و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن
و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شاد و شوند که ما علم این
کتاب را میدانیم و عمل کنندگان بکیمیا بعمل کیمیا شاد و شوند که ما چنین
کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت
شاد و شوند که ما زر شدیم و از
علم و عمل

آن کیمیا آزاد شده ایم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون
یا مثال شریعت همچو طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن
بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت
ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات میرد شریعت
و طریقت از او منقطع شود حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند یا لیت
قومی یعلمون بما غفرلی ربی و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که
یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم طریقت
عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا
صالحا

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا به دفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئاً کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن به ترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت به تو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

ای خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جمله‌ها اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت عسکرهای سودایی می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاووس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاووس و زاغ امنیت است
منیتش آن که بود اومیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی است خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های دُر و حبات نخود
تا نباید دیگری آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر ای عنوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد دشمنی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت مهل با اناة
ایمنست از فوت و از یغماگر او / که شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایند مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک‌جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / چون نماز شام در مسجد چمند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو نثاران کرد ای سلطان داد / دستگیر جملهٔ سکان و ...
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بود و شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلوده شد / کان همه در شیر طامع بده‌اند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشاد آن حیله‌گر آن حیله‌ساز
حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را ویرانه‌ای خالی چو دید
اندرون او برآمد صد غریو
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور
تا گریزد او چو تیری از کمان
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
صبغة الله گاه پوشیده کند
مصطفی می‌دید احوال شبش
لیک حکمت بود و امر آسمان
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
برای خدمت تو من ترا تعلیم
منتظر بود و مرد کاین لوای است
کای لبستی ... کاین سوی تو
کاو که آن هیکل بدید و گفت
گفت آن حجره که در جا داشتم
گرچه شرمین بود و ...
کان بیدا اقتاد آن حدث ...
می‌زد او دو دست را بر رو و سر
می‌زد او ... جمع آمد برو
سجده می‌کرد او که ای کل جهان
تو که کل خاری و لرزانی ...
چون ز حد بیرون بلرزید ...

نوع نوع و خود فشرد آن بند باز
خویشتن در خواب ویرانه دید
او چنان محتاج اندر حال بد
از چنین رسوای پر خاک پوش
آنچنان که کافران روز نشور
تا نبیند هیچکس او را چنان

در بیان ... مصطفی صلی الله علیه ... مهمان ... کردن ... گشاید ... نبیند ... خجل نشود ... گستاخ بیرون رود

تا نبیند درگشا را آن عدو
پرده‌ها چون بر اعدا تنند
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نبیند خویشتن او را چنان
قاصدا آورد در پیش رسول
تا بشویم جمله را با دست خویش
چون تو خدمت می‌کنی ای ...
تا بدید آمد کان اسرار هست

... مصطفی صلی الله علیه ... مهمان ... آمدن ... مصطفی ... خود شستن ... آن ...

جوی را ... چون ...
خوش همی شوید که دور از ...
گله را ... دیوار و در
کر گویان ایها الناس اعذروا
شرمسارم ای تو ... جهان
منکر چو من ...
مصطفی ... کنارش گرفت

شد تعجب با رفیقان خانه یک
زانکه ویرانه جا اندر خاطر است
گشت بیدار و بدید او جامه خواب
گفت خواهم رشته چون بیدارم
منتظر که کی شود این شب سحر
تفصیل بسیارست گو ...

یا نهان شد در پس چیزی و یا
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
پس چرا او پنهان که آن یاری بود
کاینچنین کردست مهمانت ببین
هر کسی را چیست کز بهر خدا
گفت آن دانم ولیک این ساعتست
او بجای شستن آن احداث را

از برای هیکل شستن بر دوید
هیکلش از او ...
آنچنان که چون ز نیشی در شکن
می‌زد او بر سر که ای بی عقل سر
تو که کل خاضع امر وی
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
سا کنش کرد و بسی بنواختش

تا بد او حیران و بیدار ...
شد بخواب اندر بهای منقطع
بر جهید و باز شد از اضطراب
کار زشتم بدتر از بیداریم
تا برآید بار گشادن ...
ور شد آن در رهید او زود ...
صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
از ویش پوشید دامان خدا
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
تا نیفتد زان فضیحت در چهی
پس چرا پنهان که معماری بود
خنده زد رحمة للعالمین
جان او جسم ... قربان برا
کاندرین ... بخویشم ...
خاص ... امر حق ...
کاندرین ... حکمت ...
یاوه وید او ...
هیکل ... بخبر ... اشتم
در وثاق مصطفی ...
اندر و شوری گرفت و ...
شد روان و ... کرد ...
می‌زد او بر سینه کای بی نور بر
می‌کرد او ...
که خدا ...
دیدا ...

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تو نمیدانی که دایه دایگان
گریه ابراست و سوز آفتاب
کی شدی معمور این هر چار فصل
آفتاب عقل را در سوز دار
ای بسا گریه که آخر خنده‌هاست
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
دیو ...
این بگو گر ...
همچو بگردان خوکه ...
خویش جالینوس ...
جنس ...
گوشهات ...
بعد ...
حقه ...

کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی این تف و این گریه اصل
چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان
تا بروید در عوض در دل چمن
پر ز مشک و در اجلال کند
زین پلیدی ...
و آن ...
ور ده ...
تا فریبد نفس بیمار ترا
وز لویشه ...
میکشد سوی ...
این کنم ...
تا کار ...
ور ...

گفت ... گوش ...
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
سوز مهر و گریه ابر جهان
چشم گریان باید ...
برگ ...
...
زین ...
گر کداری ...
هم برین ...
اینچنین ...
کاین ترا ...
محو ...
بر ...
آن ...
صد فسون ...
عقل با عقل ...

... مصطفی صلی الله علیه ...

کر کسی برخیزد از خواب گران
کای شهیدان شهادت ...
بهر دعوی السبتم و بلا
نی که ما بهر گواهی آمدیم
آن گواهی ...
تو ازین ... گواهی ...

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهی‌ست ...

گفت ای ...
تا گواهی ...
چون ... امتحان
...
از ...
...

که بگریم تا رسد دایه شفیق
تا بریزد شیر فضل کردگار
کی شدی اجسام ما زفت و بطر
چون همیدارد جهان را خوش ...
کم خوران تا زانکه نان ...
این چاپد کاستن ...
تا نماید وجه لاعین رات
از ... برخورد
پس پشیمان ...
آنچه خو کردست ...
آرد ...
گفت آدم ...
تا نماید سنگ ...
کی ...
آن ... مجنون ...
کان کنند ...
ام ...
تا ...
دست عقل مصطفی ...
کار ...
سر ...
فعل و قول ...
حبس ...
اندرین ...
کار ...
این امانت ...

این نماز و روزه و حج و جهاد   هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد   هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست   کای مهان ما با شما همسیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش   شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد به مالی یا فسون   چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا   این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال   در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکاتش گفت کو از مال خویش   میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه   جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار   نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام   خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را   کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می‌تند   عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را   داده نوری که نباشد بدر را

کوشش او را شسته حق زین اختلاط   غسل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود   مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک   تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس   تا چنان شد کاب را رد کرد حس

[illegible]

حق ببردش باز در بحر صواب   تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن‌کشان   هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم   بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من   که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را   چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم   سوی اصل اصل پاکیها شوم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر   خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین   عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما   کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید تا او   میرود جویای مفلس هر سو

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای   تا بشوید روی رو ناشسته‌ای

تا بگیرد بر سر او حمال‌وار   کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان   زانکه هر دارو بروید زو چنان

جان هر دری دل هر دانه‌ای   میرود در جو چو دارو خانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش   زو بیابد گرسنه صدگون خورش

چون نماند مایه‌اش تیره شود   همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا   آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استغاثت آب [illegible] بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاک و پلید   ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش   هم تو خورشیدا به بالا برکشش

راههای مختلف میراندش   تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست   کو بشوید کدرهای شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش   باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن‌کشان   از طهارات محیط او درسشان

ز اختلاط خلق یابد اعتلال   آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل   میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام   وقت رجعت زین سبب گوید سلام

از تیمم وا رهاند جمله را   ور تحری طالبان قبله را

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام   واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه   جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطهٔ حمام باید مر ترا   تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل   گشت حمامت رسول آبت دلیل

هست سیری از حق ای اهل طمع   کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن   در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب   همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است   کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر   زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون نداری سیر سر اندرون   بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود   که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود   وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب   احذروهم هم جواسیس القلوب

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص [illegible]

این گواه فعل و قول آرد بجو   کو بدریا نیست واصل همچو جو

لیک نور سالکی کز حد گذشت   نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود   وز تکلفهای جانبازی و جود

نور آن گوهر چو بیرون تافتست   زین تسلسلها فراغت یافتست

پس مجو از وی گواه فعل و گفت   چون از او هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان   خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهر است   وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک   زر بماند نیکنام و بی ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام   هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محک زد جوهر را بسود

که اعتقادم راستست اینک گوا   لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان   تزکیه‌اش اخلاص موقوفی عیان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید ردست   ور گواه فعل کژ گوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید   روز میدوزید و شب بر میدرید

پس گواهی با تناقض کی شنود   یا مگر حکمی کند از لطف خود

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر   هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول   ورنه محبوس است اندر هول

تا تو ستیزی ستیزند ای حرون   فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی   عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

عرضه کردن مصطفی علیه السلام ایمان [illegible] بر مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است   بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی   که شب ما باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام   هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده معتق و دربان تو   این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان   عاقبت زو کلوخش رهنمات

هر که سوی خوان غیر تو رود   دیو با او دان که هم کاسه شود

ور رود بی تو سفر او دور دست   دیو همراه و هم سفرهٔ ویست

ور نشیند بر سر اسب شریف   حاسد ماه است و شیطان او ردیف

ور بگیرد او ره شهباز او   دیو در نسلش بود هم باز او

در نبی فرمود شارکهم خدا   هم در اموال و در اولاد و نما

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی   در مقالات نغز ربا علی

با رسول احمد رسالات را تمام   تو نمودی همچو شمس بی غمام

اینکه تو کردی دو صد او بکرده   معجز عیسی جان عاذر بکرد

از تو جانم زا اجل [illegible] برد   عاذر از شد زنده او زان دم بمرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب   شیر یک بزینه خورد و بست لب

کرد الحاحش که خور شیر و رقاق   گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این دران حیره شده ... [illegible]

[illegible]

هر ... [illegible]

کشف کرد و گه کم کرد ... [illegible]

[illegible]

تفسیر ... [illegible]

[illegible]

اسم سلطان ... [illegible]

[illegible]

هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعهٔ حسن است اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و یاقوت و درر / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینیش بی‌طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه ماند می‌کنی زودش دفن / کاین چنین زشتی چرا شد چون بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود هفت بحر آن را شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره‌خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز که آن بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخن‌های دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همتش صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت / زین گرفتن بیهده‌ام در شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو به پا پیسک کای بی‌فروز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام
[illegible] / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شد و در دام تو یک صید نی / دام تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / تا شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدای عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی روی حق را بگو

بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راستش جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی راستش جوی خوش آبی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر زدی
الا که ایزد بر سرش اقبال ریخت / او رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدم وانمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانش را که بود او خود غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن حکیم خوش‌جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقلها در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت و افزونی عقل از تعلم است و ریاضت و تجربه

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و جمله عقل بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / نه بجو حق را از او دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن زر فرعونی است سر آب شد
رخیال حیله کم کن تار را
مکر کن تا وارهی از مکر خود
رو بهیچ خدمتی ای کی کمین
زور را بگذار و زاری را بگیر
گریه اخوان یوسف حیلت است
آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
گفت ملکم بد سگی نیک‌خو
روز صیادم بد و شب پاسبان
گفت صبری کن برین رنج و حرض
گفت نان و زاد و لوت و ...
دست نه بر ... دارم در راه نان
اشک خون است و بغم آب شده
مر غلام آنکه او نوشید و خود
مر غلام آن کسی ... است
گر رها بی ... ز ... جان یک
چونکه ... قفای ... رب
بر عطاوت ... و ... بین
که بلغزد کوه از چشم بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در عجب در ماند کین لغزش ز چیست
گر ... دو ... در دم لا ... بی
... گیر اندران ... کن نگاه
... رسول ... زان ... بی
برشر چشم افکند چون نظام

واز کسی سیر ... بجا ز ... است
که غنی ... کم و بد ... را
مکر کن تا ... کی ... جه
هیچ بر ... خداوندی کمین
رحم آید سوی زاری ... قصد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت
مکر کن در راه نیکو خدمتی
مکر کن تا کمترین بنده شوی
لیک چون پروانه در آتش متاز
زاری مضطر تشنه معتوب

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد

و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و میگریست و سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان بسگ دادن

تیز خشم و صید گیر و دزد ران
صابر از الفضل ...
لیک ... بهر ...
لیک ... آب و دیده ...
می برد ... خاک ...
مر ... سلطان با افضال ...
که بغیر کیمیا ...
ای ...
برگ ...

گفت از ...
بعد از آن گفت ای سالار حر
گفت چون ندهی ...
گفت ...
کل ...
چون ...
...
گر ...
که ...

در بیان آنکه ... چشم ... آدمی با جان ...

... چشم ... و ... بشد ...
چه ... و ...

مر ... ارم ... حالت ...
... چشم و ...

... ...
...

تفسیر ... والله ...

... چشم ...
و ...

...
...

حیله کم کن کار اقبال است و بخت
تا نبود ... ای عمی
در کمی رفتی خدا ... شوی
گریه ...
زاری ...
کاندرون ...
...
نوحه و زاری تو از بهر چیست
گفت ...
گفت ... الکلب ...
چیست اندر ...
گفت ... این ...
کال ...
پاره ...
چون ...
سوی ...
ای ...
تا ...
تا که ...
...
در ...
کان ... چشم ...
وین ...
...
وانکه ...
چند ...

سرزد از مرضای آن ...
آب ...
...
کو ... رحمت و ...
حرص ... شهوت ...
...
حرص ...
...
صد ...
آن ...
هر ...
چو ...
...

گو ...
لیک ...
چشم ...
از ...
در ...
وان ...
لیک ...
ای ...
دور ...
قطع ...
چون ...
هر ...
وای ...

از حسد ... چشم ...
چشم ...
رحمتش ...
حرص ...
از ...
لاجرم او زود استغفار کرد
...
شیطنت ...
آن ...
که ...
هیچ ...
...
فتنه ...

سیر ...
چشم ...
چهره ...
حرص ...
طامع ...
وان ...
باز ...
مستحق ...
تا ...
همچو ...
رحم ...
هر که ...
که ...

حکایت آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب

گفت ... ای ...
از ...

بر ...
گفت ...
خود ...
هر ...
...
تا ...
ای ...
وین ...
چون ...
...
آن ...
تا ...

کند ...
از ...
...
لیک ...
...
صدر ...
نقش ...
شب ...
آن ...

هر ...
این ...
ای ...
این ...
خوان ...
مرده ...
چون ...
برکن ...
زخم ...

در بیان آنکه صفا ...

یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت ...
حافظان ...
تو نمیدانی ...
...
ترک ...
هم ...
زنده ...
هر که ...
روی ...
...
ترک ...

زان بعز مرده است آن کر و کور
بود او را حسرت ... آن ...
هین که بر ... خود ... باشدش
گر بود ... کمتر ...
گر از این ...
هم چنین از کل ...
چون شنید این ...
و آنکه ...
بچکد از چشم تر ... آب
عقل ...
همچو هاروت و چه ماروت ...
عالی ... شهوانی ...
لیک اول ...
که ... باشد ...
چونکه قدرت ...
همچو ...
...
شعله ...
با چه ...
شهوت ...
گر بود ...
...
آن نمی بیند که ...
چند تیر انداز ...
آن ...
بس ...

[illegible]

در رقی اندر خانه زوتر آمدی — گوید آن ... خبر چه بوده ام
این حجاب ... پرده ... — از حریصی کم در آن روی ...
وز بسی چهره خوب ... — برکشی آن پرده آرای را
بعد از آن او را چه آمد ... — نوحه و گریه دراز و ...
بی جوابی شد پشیمان ... — کز فضولی من چرا ...
اندر آن هر قطره موج ... — گریه با صدق ...

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند ... در چاه بابل

اندر این چه گشته اند ... — سحر ... بی اختیار
سحر را از ما بیاموزد جهان — ما بیاموزیم این سحر ...
... بی اختیار — سیبها همچون ...
... — تا که مرداری درآید در میان
... — هر ... خفته اندر ...
وز برای حیله ... — ...
... آسمان — ...
در حجاب ... سوخته — تا که ...
خاطر او سوی ... — ...
آن ... — در ... دیده ...

جواب ... آن سایل را

سوی ... — ای ...
تیر سوی ... اندر هوا — چون ...
تا بوم ایمن ... — این ...

بیان آنکه ... [illegible]

که ...
لیک شد حسرت ...
که ...
...
در ...
برکش آن پرده ...
هر که ...
از غم ...
تا که ...
در حجاب از نور ...
بسته ...
زین دو ...
از برای ابتلا و امتحان
اندر ایشان ...
...
تا فتد ...
چون ...
چون ...
...
در ...
تیر دوز ...
که ... راستی ...
...
این ...
...
گر ... دانه ... دام را

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه سوی اسم هر چیزی اهل ماکول ... آن حرفی که قصد صید شیخ ... مشغول بود غافل بود ... او قصد صید او ... ای ... خود ... چشم ... باشد

[illegible]

آن پروای طاوس صید فی جانت

[illegible]

در صفت آن ... شده ... فانی اندر ... همچون ... فانی اندر ... آفتاب ...

را خوف آفت و خطر نباشد

[illegible]

گوئی رفت و خوش ایستاد ای [illegible]
بس ز ده یا ز عشر آمدی
این جهان و آن جهان با او [illegible]
هر کجا رهست دانه کم [illegible]
سلطان جلی که کم [illegible]
تو زبونی و زبون گیر ای عجب
بین ای مخزن [illegible]
قرب بین بس قصه [illegible]
حق [illegible] کرد [illegible]
آنکه [illegible]
برکنم این دام این [illegible]
سلطان جلی که حرص [illegible]
اینچنین زانست با این [illegible]
بهر حکمت فرمان چه [illegible]
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
گفت انظرنی الی یوم الجزا
عمر [illegible] این هر دو با حق [illegible]
از خدا غیر از خدا را خواستن
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
عمر خوش در قرب جان [illegible]
گر نه که خواهست آن [illegible]
ای مبدل کرده خاکی را به زر
سهو و نسیان را مبدل کن به علم
آنکه جان خیره را [illegible]
دیدهٔ دل کو [illegible]
هر که سازد زاغ [illegible]

یا از او وز بی آید [illegible]
همچو ده دهی خالص [illegible]
این حدیث احمد [illegible]
[illegible]
یاد کن فی جیدها حبل مسد
ام تو صید و صید گیر [illegible]
که زبی خشم یا [illegible]
پیش [illegible]
بس جان [illegible]
[illegible]
[illegible] کامی بنا شم [illegible]

در صید صید شوی حاضر در بین
[illegible]
گفت المرء مع محبوب [illegible]
ای زبونی زبونان این [illegible]
چون فرار از دام واجب آمد [illegible]
هر سی صیادی و صیدی [illegible]
کاعجب پیش و بیم [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
چون فرار از دام واجب آمد [illegible]
در خور عقل تو گفتم این جواب

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را
کی آن اشارت به قمع کدام صفت بود
از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

دایما باشد به دنیا عمرخواه
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
ای خدا آب حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
عمر [illegible] تو بر همه جان [illegible]
آن هم از [illegible] بود [illegible]
خاصه عمری غرق در بیگانگی
تا که [illegible]
عمر بیشم ده که تا پیشتر روم

مناجات

خاک دیگر را [illegible]
[illegible]
ای که [illegible]
دیده [illegible]
رو [illegible]

کار تو تبدیل اعیان و عطا
ای که سوز مرده را تو [illegible]
[illegible] را [illegible]
قلب اعیان [illegible]
تو از آن روزی [illegible]

وانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دام تو خود بر پر چسبیده است
در [illegible]
تا کشم از بیم او [illegible]
[illegible]
[illegible]
دام تو خود بر پر چسبیده [illegible]
فهم کن [illegible]
یاد کن فی جیدها حبل مسد
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
زانکه از اسرار آن باید [illegible]
تا قیامت عمر تن درخواست کرد
[illegible]
در جهان [illegible]
در حضور شیر [illegible]
بد کسی باشد که [illegible]
دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کوران حلقه زلابوی [illegible]
همچنین تا صد هزاران [illegible]
[illegible]
این بقاها از فناها [illegible]
[illegible]
از جمادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه تو دیدان [illegible]
[illegible]
شوره [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه او از اصل [illegible]
گفت پیغمبر که [illegible]
والذی کان [illegible]
گفت پیغمبر که [illegible]
وان سوم آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آهوی را [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش تبدیل خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه آب [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم
ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین الجهال
[illegible]

رحم آید [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]

قصهٔ محبوس شدن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ
آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن
او به کاه خشک که غذای او این نبود [illegible]

از مبدل هستی اول نماند
از مبدل [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]
در فناها این بقاها دیده‌ای
تازه میگردد [illegible]
کهنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]

آنکه او [illegible]
زانکه [illegible]
هر که [illegible]
تو [illegible]

هستی [illegible]
[illegible]
حیرت [illegible]
[illegible]
تا کنون [illegible]
باز سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر بقای جسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف

آن گاوان لاغر را خدا صفت شیران گرسنه ...

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند ...

کامها آهو بر سید از سر بو

تا سلیمان گفت کان ...

جان ما آن نو است ...

ما را ابوبکر نام از شهر ...

بس چالاک زرکشیده ...

ابوبکر ...

هفت گاو فربه بس پروری
در درون شیران بمند آن ...
مرد را خویش را خود فروشی کند
چند گوئی آنچه زاغی پر نحوس
گفت ... حکمت زبان ...
گفت ابلیس لعین دادار را
گفت ...

[illegible]

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر ...

[illegible]

فقی بالا ثابت می بینداشتیم
لاجرم برگشته گشتم از ضلال
اقربین این لاستاد حوف
سیم برابا بندزین کهن رنج
گرکندکه بسی بالعقدکه شتاب
قول معرفت حیرانه یا بکارلاجر
در زمانه هر تراسه همرهند
عالم ندیدبا تو بیرون از قصور
تا دیده جانش همره میستیم
پس همرگفت بهر نظر
گر نبود نیکو ابیا
لکن حل این کسب را اهدام
دون تریهن کس در عالم رود
الوحش عبرت الکاهی عل
الطب الماهی وعطا الفضب
دروباعی کرخلق پوشیدمرد
بس لباس کبر بیرون کن نقش
فقر خوابی آن کاهب
در دل سالک الاست آن رموز
که درون سینه نشرح اهم
چشمه شیرست در لبی کنار
کدام نشرح نه شرحست باز
یک سبد پرنان ترا بر فرق
در سر خورج ال خسروی
پشت آب و پس همراست وهایه
هی نه ابست این برزنید

[illegible]

آن کی باران و زیر رخت بیال
چون ترا روزانه آمدیش
تخل تو ملوثت زو کن عتیقد

این زنقاب نامه
آن کی دانی واین دو
بیا رآید لیک آید تا بکور
بر سر کورت زمان باستیم

در تفسیر قوله صلی الله علیه وسلم نا اجرین قریم [illegible]
[illegible] و هوی [illegible] نعم داشت [illegible]
[illegible] و ان کان [illegible] ذالک
القرین [illegible]

تا دهر بر بعد مهلت تا اجل
طلب العز من ایبار الرف
خواجگی خواهید از آن کم گرد

استعینوا فی الحرف یا النبی
ان رایتم نا صحین النصفوا
وقت دم اهکر ار شند دلق

[illegible]

از آب و بحر ز آب
ز ربابه فی نش شود

چون کهر در بحر کرید بحر کو
[illegible]

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم [illegible]
[illegible] تعرقت به الهموم
[illegible]

آب ده این سخ حوران کشش
فرق را آگر [illegible] السلام
نه هر سخن کد باشد آب کشش

هر ده سر نیاز زنان اخر کر
حل چه بود آب ده اشی [illegible]
علم چه بود [illegible]

[illegible]

در معنی این بیت

[illegible]

زمین بعد [illegible] یار رفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ورد کجی شتری [illegible]
[illegible]

نقصان آن شخص که رهی جعفری میکرد [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible]

تا همه [illegible]

تا از [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

و فیاض چون برجی کرده سود
مرا را باشد ... هیچ ...
ار نکوئی ... ابلیسی ...
... [illegible]

[illegible]

مناجات

[illegible]

سبب دعوت عام و ... ایشان ...
حسد ... آب حیات ...

[illegible]

[illegible]

از خلیل حق بیاموز این دلیر
تا نگوئی لا احب الافل را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوائی و جگر تشنگی روزها را و میگفت که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگرست مرا ارشاد کن که هرچه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا رفتنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

[illegible]

بانگ اگرچه در زمین بیگانگیست / همچو بو یا رفت کس را گشت
او بتقلیدی همی بود بی خبر / از که بوست [illegible]

بخشش بسیار دارد و ره برد / ای شده در وهم و تصویر [illegible]
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و دقیق آن عزیز

او دهلدار است همچون مرد کر / گریه بیند و ز موجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه از تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او از جهت [illegible] فرح / [illegible] روح را [illegible]

گریه او خنده او زان سریست / زانکه وهم عقل باشد آن نیست
آب دیده او چه دیده او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن قیاس / نور رحمت در فیچه عقل و [illegible]
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه کی داند که این باد از کجاست / پس چه داند پشه ذوق باغ را
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد وقت وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون

هر که او گیرد عصائی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی الاثر
هر الف لامی چه میماند بدان / گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه کوشش هم ز حقست ای امام / لیک مانیم هم ترکیب عوام
هست ترکیب هم از لحم و پوست / گرچه ترکیب است [illegible]

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هرچه این ترکیبها شد همان
کافران ترکیب آمد صورت / که همه ترکیبها گشتند [illegible]

همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد و شکافد بحر را / چون عصای حکم دارد از خدا
طفل هرشی ماند نقطه هر جا ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض خلق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غوی / که دقیقه فوت شد در معرضی

داستان کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوی در قضیب خر میکرد تا اندازه نگه دارد و خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را براه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بازآمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی آن دیگر ندیدی [illegible]

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگادن خو بکرد / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم و آن رودهها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علتش [illegible] لاغریست

در تفحص [illegible] کرد [illegible]

هیچ علت اندر او ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جانش بند بود / زانکه جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خرک / دید خفته زیر خر آن نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن آن زال را
سر همی گیرد کنیزک را جماع / که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس مرا اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش گفت [illegible] / کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جست آگاه و هشیار / کرد پنهان پیش شد در [illegible]

روترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی صایمم
راز گفت آن زن [illegible] / خانه را میروفتم بهر [illegible]

چونکه با جاروب در را برگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روترش کردی [illegible] / چیست آن خر [illegible]

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / از شکار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت آن [illegible] / داشتش [illegible] عزیز

بعد از آن گفتش که چادر را بنه / رو فلان خانه ز من پیغام بر
انجمن [illegible] / مختصر کردم من افسانه [illegible]

آنچه مقصودست بنگر آن بکن / چون بر [illegible] گران آن زال [illegible]
بود از مستی و شهوت شاد دل / در فرو بست و همی گفت از زبان

یا منم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از [illegible]
از طرب گشته [illegible] بی‌قرار / در شمار شهوت خوبی قرار

[illegible] شهوت [illegible] / برگرفتن کنج را بود شگفت
سیل شهوت که کند دل را [illegible] / تا نماید [illegible]

ای بسا [illegible] نماند زخو / خویشتن را نازنین [illegible] او
جز که بنده خدا یا عذب حق / بار پیش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال [illegible] / در طریق نیست [illegible]
ز اشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش [illegible] / صد هزاران زیرکان را کرده [illegible]
چون خری باید [illegible] / یوسفی را چون [illegible]

بر تو سرکه را [illegible] شهد کرد / شهد را خود چون کند [illegible]
شهوت از خوردن [illegible] / یا نگاهی [illegible]

چون [illegible] میکشد سوی [illegible] / هر که را خرجی بباید لاجرم
پس کنیزک آمد [illegible] لاحول [illegible] / تا که دیوث افکند اندر بلا

[illegible] / ور نه آمد [illegible]
بار [illegible] بر خری [illegible] / زود بر [illegible]

نعل آتش [illegible] / گر در آتش [illegible]
علم [illegible] آتش [illegible] / از [illegible] مانده [illegible]

آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا [illegible] آن ریگ [illegible]
جز نداند [illegible] / آتش و [illegible]

[illegible] آن زن [illegible] / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه [illegible] / گفت اندر [illegible]

[illegible] / [illegible] در کام خود آن [illegible]
یا برآورد [illegible] / آتشی اندر [illegible]

خر [illegible] و خاتون [illegible] / تا [illegible] خاتون [illegible]
بر دریده از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته شد [illegible]

دم بزد [illegible] آن زن [illegible] / [illegible]
[illegible] خانه [illegible] / مرد او و برد جان [illegible]

مرغ بد با صد نصیحت ای پدر
وانکه این نفس بهیمی چون خر است
نفس را صورت خود بدهد او
کافر از ابهام کرد این زنهار
لقمه اندازه کو زد او را جرّ ش خود
حق تعالی داد میزان را زبان
عرض چون کل برآید او نکال
کاندر آن استاد خوش بی ساختن
هم کشیدی دانه مرغ از خورش
تا نخوری دانه نیفتی تو به دام
چون در دانه شد در گوش حلال
مرغ غافل بخورد دانه ز دام
کاخر آن دام دانسته مرغ را
که از آنها گوشت می آید بکار
گفت ایکی تو ز احمق خود چه بود
گیر دیدی هیچه شد در خواب جهل

[illegible]

گفته در ایش بودی کری او
هم زخوشه عشر دادی هم از آن
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
بس دهیدها بگفتی هر زمان
اندر آن خوشه ... نهید ...
تا بماند بر شما کشت و ثمار
دخل ... میوه را جمله زغیب
در محل دخل اگر خرجی کنی
ترک ... دخل ... از
زان جهت ...
که اصول دخلها ... بوده ...
این زمین ...

وادی چون موی زرد و شاب بودی عشر دادی و چون
در خرمن ... از کوفه آمیخته عشر دادی و چون ...
عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی
و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق ... در آن
... برکت نهاده بود که همه اصحاب ...
... هم بر میوه هم بر سیم داد ...
... عشر ...
همه آن ... برکت ...

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست
همچون عطای خلق و داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا
که عطا قدیمست و قابلیت عارض عطا ...
... خلق ... و قدیم موقوف ... نباشد

بی بود گرفت دشمان در ...
زانکه کوه ... در کار ...

که بیغمبر خواهی بهر من
بامکس صورتش خواست تمام
باز میکائیل زنق تن دو
هم ز عزرائیل با قهر و غضب
روز محشر شست بی جا واتش
معدن علم و حیا و جبرئیل
که بودم من گنهکار سرکشی
شرم آمد گشتم از نامت خجل
گفت میکائیل را نور روی
چونکه میکائیل شد با خاک کرد
خاک از زمین دور آمد در گریز
سینه سوزان لابه کرده و جهتها
کیل ارزاق جهان را شرفی
که امام ده مرا آزاد کن
[illegible]

تو حیات جان و حی نی
تو تو شود دل یکتا بود
[illegible]

بر فرشته فضیلت بود
[illegible]

گو حیات تن و قوت جان
[illegible]

فرستادن میکائیل را علیه السلام جهت مشتی گل از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر و مسجود ملک و معلم ادم علیه الصلوة والسلام

[illegible]

قصه یونس علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

جملگی از بلبها زیر آمدند
ما دران بچگان بر داغ شدند
[illegible]

گوید ... [illegible]

تا همه از بغرا فرزند
رحم آمد بر آن قوم لعد
وقت خاک ...
[illegible]

از نماز شام تا وقت سحر
[illegible]

فرستادن اسرافیل را علیه السلام که خاک برگیرد از جسم ترکیب مبارک آدم علیه السلام

[illegible]

فرستادن عزرائیل ... را ... خاک ... از برای جسم آدم علیه السلام

رفت عزرائیل ...
[illegible]

سر برهنه جانب صحرا شدند
خاک میکردند بر سر آن نفر
[illegible]

[illegible]

گفت آن آدمی باشد با [illegible]
دل همی سوزد مرا بر لابه است
این طپانچه خوشتر از حلوای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
قهر حق بهتر ز صد حلم منست
لطفهای مضمر اندر قهر او
[illegible]
این همه بشنید آن خاک [illegible]
گفت نی بر [illegible]
بنده [illegible]
گوش [illegible]
جان چه باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر مرا [illegible]
گر مرا [illegible]
گر مرا [illegible]
گر مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت یزدان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

عذر آن ضعیفی [illegible] زمین

[illegible]

جواب آن [illegible] خوش

[illegible]

[illegible]

بخشش محضی ز لطف حق [illegible] / بودم امید ای کریم [illegible]
رو بسی کردم بر آن [illegible] کرم / سوی حبس خویشتن می‌نگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که دهد [illegible] از پس و پیش
حلقهٔ هستی مرا [illegible] / من بعید ستمدیدم [illegible]
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشش [illegible] آمد عطا
کای ملک باز آ [illegible] / کم بر آتش چشم و دل سوی [illegible]
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و صلاح
لاابالی‌وار آزادیش کم / وان خطاها از همه خط برکنم
آتش خود بر فروزیم از کرم / تا نماید جرم [illegible] کرم
آتشی کز شعلهٔ آتش کم [illegible] / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
[illegible] / خار را گل [illegible] نیم
[illegible] / کیمیا صنع [illegible]
[illegible] پیش تو مستتر / کز وفور اختیار [illegible]
گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او
مسمع او دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایازا آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را که او را دران حجره دفینه است بسبب محکمی [در و گر]انی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم‌شب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد / [illegible]
مشعله برکرد و چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش قطره‌ای
جمله پاکی‌ها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشم‌های نیک هم بر وی بد است / از ره غیرت که حسنش بی‌حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دمبدم او را سر مه می‌بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن صورتیست که درخورد این صورت‌گیران است و درخورد آینهٔ تصویر ایشان است و از قدوسی که [illegible] العاقل یکفیه الاشاره و این قصه [illegible] نزل [illegible] آیه [illegible] الاشارات [illegible]

زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی می‌بداند که تهیست
کوه می‌داند به قدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در پوستین و چارق که فلینظر الانسان مم خلق

بازگرد و قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجرهٔ برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا به خدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب صنع [illegible] / صنع مغز [illegible] آب صورت [illegible]

عشق جان ای فضل آن [illegible]
معنی مغزست بر آتش حاکمست
معنی آن بار بر آتش [illegible]
بو سهار برکت می فزوده
این تکبر از نتیجه پوستست
چون حجر شد زاتش [illegible]
چون بنه جعد مغز فانی شد [illegible]
از مقام سنگی آنگاهی انا
کین دو واپایه پوست را افزود [illegible]
بشنو التلبیس ما ایز راه را
زان ز مرد ما را دیده جهد
یعنی این هم برخی از عذر و حیل
هر که همچون جفت پای [illegible]
لیک آدم چارق و دلق پوستین
هست ملکی کارساز [illegible]
تا غذی جز که آن پوشیده نیست
تا شرف کردی از آن [illegible]
زانکه زاین با کوره [illegible]
تا نمانی در حق موج زشتی
هر که زر مانده ز معرفه [illegible]
دور از خلعت و فرهنگ ایاز
آن خردمندان از وی [illegible]
هیچ کاذب آید و نغز [illegible]
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
هیچ کاذب کار و انجا [illegible]
ای شده [illegible] هیچ کاذب را ز من

حجابست چو بد مغز کو بد پوست
کیمیا آتش را [illegible]
مالک الملک [illegible]
لاجرم چون پوست افزوده شد
جاه و مال این گبر را زان [illegible]
زر گشت و ازم گشت و [illegible]
بنده کرمن [illegible] زغران
وقت مسکین گشتن [illegible]
شمع و لوح [illegible]
کوشکها را اندر [illegible] چاه را
کور کرد و ما ز ره رو وادها
عذر را آن [illegible] اسباب بی
تا در افتد بعد از او [illegible]
پیش می آرد که هستم [illegible]
کا نکاه است کز [illegible]
تخم کار در موضعی که کشته است
تا نکارد رو در تو تخم [illegible]
پوستین و چارق از یاد برد
که نباشد لذتی [illegible]
بس [illegible]
که جبیدا آید [illegible]

دو دانه که پوست باشد در تنش
کوزه چوبین که در روی [illegible]
بس مغز را تو جز بین معنی فزا
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
آن تکبر هست [illegible]
شد ز دیده [illegible]
سوخت [illegible]
کبر زان جوید همی [illegible]
دیده را بر [illegible]
مال چون مار است و آن جاه اژدها
اهل [illegible]
جدا ناز خود قرن بر قرآن آید
جمع کرد بر روی آن حبه بزه
اهل ایاز آن چارقش [illegible]
بر نوشتی هیچ [illegible]
تو برادر موضع ناکشته باش
خود از این بالوده نالیسیده گیر
چون در آید [illegible]
یا دناری از [illegible]
دیو گوید بنگر این خام را
از [illegible]

داد بیزان جلوه را پوشش
قدرت آتش همه بر ظرف [illegible]
تا چه مالک [illegible]
قهر حق آن کبر را [illegible]
سجده جز [illegible]
[illegible]
سنگ [illegible]
که ز سر [illegible]
پست [illegible]
سایه مردان [illegible]
هر که رخت [illegible]
جنگیان [illegible]
کو سری [illegible]
لاجرم او عاقبت محمود بود
یا نشانه [illegible]
کاغذ اسپید نابنوشته باش
[illegible]
ذکر دلق و چارق [illegible]
بنگری در چارق و در پوستین
سر بر [illegible]
نعرهای او [illegible]
یا ملک [illegible]
هیچ کاذب عالم و [illegible]
تا که [illegible]
کو دهد بس [illegible]
از چه داری [illegible]

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی این خبر که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و قوله در هر که تو از دیده بد می‌نگری از چنبره وجود خود می‌نگری [illegible]

که بجوی او ز [illegible]
هیچ صادق را تو هم کاذب مبین
هیچ کاذب خلق را [illegible]
گرفتاری از نفاق [illegible]

بدگمان باشد همیشه زشت‌کار
وان امیران خسیس قلب‌ساز
شاه می‌دانست خود پاکی او
تا پدید آید سگالشهای او
آن نگفت و دل [illegible]
بازنیکو [illegible]
[illegible] چون دید [illegible]
همچو یوسف [illegible]
[illegible] امتحان
هست محو [illegible] دوری
خوش [illegible] از شعله اشتیاق
پس طبیب آمد [illegible]
رگ زدن باید برای [illegible]
[illegible]
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
لیک از لیلی وجود من پرست
[illegible]
[illegible]
[illegible] از تو دوستر داری مگر
گفت من در تو چنان فانی شدم
[illegible]

نامه خود خوانده اندر حق یار
این گمان بردند بر حجره ایاز
بهر ایشان کرد او آن جست و جو
[illegible]
از برای آن ایاز [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه عاشق و معشوق از روی حقیقت [illegible] متضاد نیند از روی آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانک آینه بی‌صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست [illegible] که شرح آن دراز است

[illegible]
چون [illegible] تو از شیر عرین
[illegible]
[illegible]
صبر من از کوه سنگین [illegible]

آن خسان که در کژیها مانده‌اند
کو دفینه دارد و گنج نهان
کای میر آن حجره را بگشای [illegible]
[illegible]
خواب [illegible]

مرد خود [illegible]
شیر [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

انبیا را ساحر و کج خوانده‌اند
[illegible]

معشوقی از عاشقی پرسید که خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام [illegible] نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام [illegible] و از علم تو عالم شده‌ام [illegible] خود را از یاد داده‌ام و بقدرت تو قادر شده‌ام [illegible]

زان سبب فانی شدم من این چنین
انگبین گو شو که تلخی نیک ست
وصف آن کیک نماند مر داد
بعد از آن گر او دل خوش را
خواه خود را دولت الا لعل را
تا نشد او لعل خود را دشمن
نو نقش را دولت را کوکبش
گفت فرعونا الهی گر نیست
زانکه اسب سیه بالا حق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم می شود
شمع چون بی ماه کو نو شود
گر رسد جذبه خدا آب معین
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
حلقه آن در هر آنکو میزند
آن امان برد هر که مشتند
قفل بر در گشا اندر آن سر
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود
نز نکل سیم و مال زر خام
کو کرد بر خال هر تنند
پیش است بود اسرار او
زر بها از جا پیش ایمان
هر حق یا ز و جهد سوی آن
گشته صد توحرص او زیر سکوه
حجره را با حرص میکوند آن هوس
عاشقانه در فتد با کرد فر

خود را دولت دارم که تراد و دست نه تا باشم
هر کرا به حق با شد گر چه خود بی نفس با شم
ار برج سعادت الی خلقی من بالک رای رای و نعمت

دوستی خود بود عین دل این
خواه تا او دوست را لا شی
زانکه یکمی ست ارکان است
زانکه او هم شا ه جنس اکرست
گفت منصوری انا الحق و ...
آن علی ... بین ...
آن لعل را کنند اند رشود
وصف لعلی در تو محکم شود
تا ز حلقه لعل ها کو شوار
یا به ها کنند و گشند از زمین
هر که صبح کند در صدق ...

ورکه خود را دوست دارد او کی
المدایح دور دوستی خود است
زانکه ظلمات است او ز کور
لیس فی جبه که کو کرد آن
ان اناالله العزیز اندر حدیث
این انا هو بود در سر ظهور
سر کند اندر جهاد در رضا
وصف هستی هر سلام نیست
همچو هر کن خاک مسکن کو ر
کار بخش تو کو شش آن هستی
کف سپید رنگی است سنگ

انکه داد اینچنین امیر ایاز تمام سرمکان ...
آن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن ...
و کان بردن که آن حجره است و در وی گنجی ...
را حجره را می بر کوشه کند کان اندر جاه ...
اورد در دیوار ها را سوراخ کرد و هیچ نیافت
و خجل و نومید شدند ...
نفرکان و گفتار ایاز گستاخی ...

زر بتار جان بود پیش شان
عقل گوید کس نکرد آن کار
از نصیحت کنند و گفتی ...
یا ذکر ندو از زمان ...
خوردن چنان و بسته ...

حکایت بند نقد ...
حرص غارت بود و در ...
جو گشته در دولش آغاز شد
اندر افتاده در ز ز آن خام
بیکر هند اسرار و در آن

همچو سرکه در او بحر این
بر شود او در صفات آفتاب
بر شود از وصف خود را شیر ...
دوستی جوشن ... بیدلی کان
هر دو جانب جز زیانی ...
است طین ما حصه حیفه نور
او هر تار رنگی است ... فا
دی اندر ده ... الله ...
از گدا رو ز نشان ... حمول
در میدم ... لعل اندر خفا
وصف هستی ... سرا ...
زیر تن خاکی که ... ابهی
اندک اندک خاک صبر ...
بر زحق افتد ... وجود
بهر او دولت سری ... گنند
طالب گنج و زر ... شدند
با دو صد فرهنگ و دانش ...
از میان قفل ها ... بود
از برای کتم آن اسرار عوام
قوم بر کرام ... کنند
از خسان محفوظ تر ... کان
قفل آن ... آهسته تر
بعد از آن قفل از زمان ... شد
در ضعف ... هر دو کوش ...
همچو اندر وغ کنید ...
جانب ره ... بود ...

بار کشید ایمکان ای کس
هر طرف جستند کشتند ...
زانک هالش شرم ...
زان غلامانها یاوه ...
گرفتار میکنای سید هند
شاه داند که ...
در نهان کر ... رنسو
گر چه پنهان ... آرد
آنچه خود او ...
گر بگری ...
آن امیران ... آمد
از جاف ... گران
کرده ام ... بر
گر بخشی ...
این خیانت بر تن ...
گر هوس ... ای
نیستی بر بنده ...
من ... نفع ... او
این خیانت برتن ...
خوان بهای ... فا به
... بادپر
چو که رفت ... خود
ازان افیون ... او
گر میان ... ای
کرد ... بر جسم ...
زامتحان شرمنده خلقی شمار

بارقی ای بی بر بی ... است
حفره کردند گو ها ی عمیق
گنده ها بازمی انباشتند
حفره دیوار و در ... رسوا
حایط و حفره گواهی ...

این بار اکرسی های تیز را
حفره شان بانگ ...
بی عدد ... ور هر سینه
خاک ... آن دیوار را
بار گشتند سوی شهر باز

باز گشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه توبره تهی و
خجل همچنانکه بدگمانان در حق انبیا به اسلام بر وقت ...
و با کی ایشان کی یوم تبیض وجوه و تسود وجوه ...
تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

بر کهای ... رحمت
... ساخته ...
ار ... شاه جهان
تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
در نه صد چون ما فدای شاه باد

بر زبان تیغ کل مهری نهند
عذر آن گرمی و ... در
گر بریزی خون حلالت ...
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز
گفت نی این نواد ...

حواله کردن پادشاه قبول و نکته نمامان و حجره
... و دو جزا دادن ایشان به ایاز کرمی ...

جز ... حلم ... ست
... الابای ... او
زخم بر ... آن ... ای
... برتی ...
دیو با آدم ... سستر
شد ... شیطان ...
در ... آورد سوی ...

شاه را ... ان ...
متهم را شاه ... گند
آنکه اول ... می جهد
... ز نقش از ...
گاه علم آدم ملایک را که بود
آن ... تعلیم و دود
حق آر ... سکیم

و نمودن ... ایاز را ... از خود ...
کو از عدل ... او ... است ... درز ...
... که در ... از ...

انچنان کو ... ریز را
گنده های ... ان
... بی پینه
یا ایاز ... رنه
بر زکرد و ... ر
... ی
... کو
... سجاهم ... است
... شاخ بلند
شاخ ... گواهی سید
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
... انعام و نوال
... روز روز
هر ... ای ایاز
زخم بر رگهای آن ...
... بود
... آن حلم است و بس
... کنند
... آن ... دید
... بود
... نقو ر
... گرده بود
... بکیر
ای ایاز ... احتراز
... عمل
امتحانها چه از تو شرمسار

... الحمد

در ذکر ... کرامت ... [illegible]

... [illegible] ... در ... [illegible]

بحر بی اقرست تنها ... [illegible]
گفت من ز ائم عطا ... [illegible]
همراه آنکه ... همراه ... [illegible]
همراه آنکه ... جو ... [illegible]
گفت کندم زان ... [illegible]
در گوشه خود ... [illegible]
محوهات ... گشتی اند
... [illegible] ... هر دو دست
زانکه استغفار ... [illegible]
قهر و لطفی چون صبا ... [illegible]
سعده ... [illegible] ... گشته
دست ... رحمت ... [illegible]
گفت ... فرمان ... [illegible]
زهره ... عطارد یا شهاب
گرز ... [illegible] ... گشتی
دست کرده در میان ... [illegible]
بر فرو ... [illegible]
چون جهانی ... [illegible]
جوز ... [illegible]
گر خوش آوازی ... [illegible]
چند گاهی ... [illegible]
چند گاهی ... [illegible]
اگر ... [illegible]
... [illegible]
این جهان ... [illegible]
... [illegible]

هر که خود بشناخت یزدان را ... [illegible]
تو بگو پرستش جز ... [illegible]
تا جدا کندم ... [illegible]
... [illegible]
در طمع ... [illegible]
شیخ ... [illegible]
یک ... [illegible]
آن یکی ... [illegible]
... [illegible] ... در کشند
خصم ... [illegible]

جا رفت ... [illegible]
زان ... [illegible]
... [illegible]
ای ... [illegible]
تا که ... [illegible]
... [illegible]
ترک ... [illegible]
یک ... [illegible]
... سوزان ... [illegible]
ای ... [illegible]

... پادشاه ایاز را ... [illegible]

... [illegible]

گر چنین ... گشتی
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... آواز ... [illegible]
... [illegible]

قفل ... [illegible]
پس ... [illegible]
گر نبودی ... [illegible]
گر تو خود ... [illegible]
دارد آوازی ... [illegible]
... [illegible]
چند گفتی نظم و نثر ... [illegible]

حکایت ... [illegible]

... [illegible]

بر ... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]

... [illegible]
خود ... [illegible]
چون ... [illegible]

کوه ... [illegible]
ور نه ... [illegible]
باقی ... [illegible]
تا ... [illegible]
تا شناسی ... [illegible]
... [illegible] ... در جهان ... [illegible]
آب کوثر ... [illegible]
نفی ... [illegible]
... [illegible]
قسم ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]
با وجود آفتاب ... [illegible]
که برون ... آفتاب
در میان ... [illegible]
ماهی با آب ... [illegible]
چند ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا که خاموش ... [illegible]
خواجه ... [illegible]
آن یکی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

اگر گل باشد و ... [illegible]
گر ... حضرت ... [illegible]
... [illegible]
بود زاهد ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... حکم و تقدیر ... [illegible]
هم ... تقدیر ... [illegible]
بود در حمام ... [illegible]
آن ... [illegible]
عشق ... [illegible]
هر دو عاشق ... [illegible]
... [illegible]
گل ... [illegible]
... [illegible]
قند ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
وصف ... [illegible]
... [illegible]
زاهد ... [illegible]
جز ... [illegible]
این ... [illegible]
آن ... [illegible]
شوی خود را دید ... [illegible]
از ... [illegible]

هر چه ... فضل ... [illegible]
تا ... [illegible]

هر ... [illegible]
تو روا داری ... [illegible]

در بیان کسی که ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

یا ... [illegible]
که ... [illegible]
کو ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
باشد ... [illegible]
... [illegible]
با ... [illegible]
وصف ... [illegible]
... [illegible]
عاشقان ... [illegible]
گر جهان ... [illegible]
از ... [illegible]
مرد ... [illegible]
در ... [illegible]
زان ... [illegible]

با ... [illegible]
خواجه ... [illegible]
... [illegible]
هر دو ... [illegible]
... [illegible]
آن ... عشق ... [illegible]
گرچه ... [illegible]
... [illegible]
عشق ... [illegible]
پس ... [illegible]
شرح عشق ... [illegible]
عشق ... [illegible]
کی ... [illegible]
از ... [illegible]
چون ... [illegible]
زن ... [illegible]
شوی ... [illegible]
بر ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
هم ... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
عقل ... [illegible]
عقل ... [illegible]
... [illegible]
پس ... [illegible]
خواجه ... [illegible]
جان ... [illegible]
... [illegible]
عشق ... [illegible]
... [illegible]
زهره ... [illegible]
وصف ... [illegible]
خوف ... [illegible]
صد ... [illegible]
... [illegible]
کاسه ... عشق
که ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

لایق ذکر و نماز است این گهر
دین چنین دان روز [illegible]
نامه بر ظلم و فسق و کفر و کین
لاجرم انصاف ده [illegible]

گر بپرسی گبر را کاین آسمان
آفریدهٔ کیست وین خوب جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست
کافرینش بر صفاتش شد گواست

کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرارها
آن فضیحتها و آن کردارها

حق او کی گردد دروغ آن قول او
یا شد او لایق عذاب [illegible]
روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

راست [illegible]
برف داده [illegible]
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که در نماز با فروغ
از گواهی خود شود زرقش دروغ

پس چنان کن کان [illegible]
باشد [illegible]
تا همه تن عضو عضوش [illegible]
گفته [illegible]

رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است
آب توبش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم به جان و هم به تن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو
بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد [illegible] بجای آن نشست [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی‌کرد او نهان

او به حمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها می‌کرد دلاکی و کس
بو نبرد از حال و سر آن هوس

چادر و سربند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید
نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت کار
گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند
هرکرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت [illegible]

سست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

و لکن الله [illegible] روایات و اخبار و آثار درین باب
شرح [illegible] ستاری حق [illegible] مجرم را کوشش کرد با نصوح [illegible]

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت
تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جست و جو کردند دُر خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک یک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ
رفت و می‌لرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختی‌ها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان
که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش خویش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت
کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بد او
بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان رسول الله [illegible] اذا اصابه مرض او هم [illegible] صدق [illegible]

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان
سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز است و تن او کنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد
می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاک اطلس زربفت شد

مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد به خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده
ناامیدان خوش شدند از امیدیان

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح [illegible]

بعد آن خوف و هلاک جان مع / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد اندر فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قال و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن او بزور / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد ز یاد / اندر این مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از او می‌خواستند / از برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه ز آنچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست باید از منی / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من آسان است کس را شک نیست
کس همی‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرم و تزویر و بد کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان اندر برم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

[illegible] نصوح را از بهر دلاکی بعد از آنکه [illegible] / [illegible] از آن او و در رفتن گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی‌خواند تو را / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

حکایت در بیان آن کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر [illegible]

بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بی پناه و بی نوا
بهر خوردن جز آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی‌خوار شیر آن دد بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام داده و مثل زدن بشیر که دد اجری‌خوار و باقی‌خوار وی‌اند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه از قرب مکانی بل از قرب صفتی [illegible]

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی‌خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدا / تا عوض گیری هزاران صید را
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتاری پلید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن سادهٔ دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت در بیان آن خر هیزم فروش [illegible] / [illegible] خاص و تمنا بردن آن دولت را [illegible] / تمنا نیابد بردن الا بمغفرت عنایت که از صیاد [illegible] / [illegible] چون علامت مغفرت و عنایت بود که اگر هم [illegible] / شود [illegible] که آنرا [illegible] آزموده تمنا [illegible] با آن [illegible] / [illegible] است که آنرا [illegible] چنانکه از هر دامی [illegible] / [illegible] بود [illegible] یک دام [illegible] تمنا [illegible] / [illegible] با آن دانه‌ها رفتی [illegible] که آن دانه [illegible]

بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد / که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو چند روز / تا شود در آخر شه سودمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / که بوقت جو و هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / سر بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زارم و پشت ریش و لاغرم

شب نبود رفت در جوع کم
ناگهان آوازهٔ بیگاه شد
از غزا با زآمدان آن تازیان
میش فیندند مهمانشان بسی
زان نوا بسرا ارم و زان ...
گفت روبه جستن رزق حلال
وابتغوا من فضل الله هست امر
جنبش آید دما و کسب
گفت ای جفت تو کان شد آن
هر که جویند ... و طمع
دام ودد را جمله ... رزاق
رزق ... هر که ...
گفت روبه آن توکل ...
چون قناعت را ... گفت
گفت این ... سگ ...
از قناعت هیچکس بیجان نشد
... بر رزق زار
[illegible]

آرزو منعم ببرد ... دم
تازیان را ... شد
اندر آخر ... دوستان
تا بردن ... ای

حال این کسان چنین خوش ...
زخمهای تیر خوردند از عدو
پایشان بسته ... تا بوار
آن ... گفت ای کدا

تا بستند ... روباه ... شدم ...

فرض‌ها شد از برای ...
تا بیاید ... کردن ...
هست ... بر ان ...

عالم اسباب ...
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
بی کلید این در گشادن راه نیست

جواب گفتن شغال روباه را

بی کسب ... حلال رزق
حیله را رزاق روزی میدهد

جواب گفتن روباه

کم کسی ... توکل ...
گردها ... از نا ...
هر کسی ... گنج نهفت
صد ... بر بالا ...

جواب گفتن ... روباه را

از حریصی هیچکس سلطان نشد
... کان ...
هست عاشق رزق ...
... پیامبر ...

در تقریر ... توکل ... آن زاهد که توکل را امتحان ... از میان اسباب و شهر بیرون آمد ... در ... سازی ... اسباب منقطع شد ...

در بیابان ... شهر ...
... عجب ... زنده ...
قاصد ... آن ...
... کنید ...
از جهات ...
نان ...
تا به بند صدق ...
... آمد ...

من ... مخصوص ... تعذیب ...
... بر قطار
... فقر و ...
هر که خواهد ...
می نیاید پس ...
... ایست
بی ... سنت ...
ورنه ... جان
کم نیاید لقمه نان ای پسر
قسمت ... هر یک ...
رنج کوششها ز بی صبری ...
هر کسی را ...
تا ... شود
شور و شر از ... آید ...
کسب ... دم ...
... نشانی ...
... رزق خدا
... آید ...
در بیابان ... گفت
تا قوی گردم ... رزق ...
سوی کوه آن ...
می ...
و ...
تا ... کلوقم ...
... حق ...

کار روا ... قوم ... قند
گفت ... خوش ...
امتحان ... خود ...
گفت روبه این حکایت ...
هر کسی در ... پا ...
این ... عالم برقرار
گفت ... توکل ...
کسب ... میدانم ...
... بسیار ...
بعد از آن ...
نقل ... بوی ...
... شود
... گفت ای ...
شرح ... گر ...
چشمه ... چون ...
... اشتر ...
گفت ... تو
[illegible]

بسته ... گشاد ...
راز ... گشت ...
ریخت ... شور ...
گفت ... دانم ...

جواب دادن روبه شیر را و ... روباه ...

دست ... کسب ...
... کسب ...
... بیکند
طبل ...
هر کسی کاری ...

جواب گفتن ... روباه ... توکل ...
هر کسی ... توکل ...
... کسی ...

... باید ...
... اکنون ...
اشتر ... میاید شود
... از ...
پس ... است ...
... آهوی ...
... وفر تو
این که چشمی ... ناید کی
... سکوت ...

... اشتر ... دولتی ...
... اشتر ...

[illegible]

بیفشر ... اندر ...
رازق ... است ...
رزق ... باران ...
گمکسی ... یاری ...
هم ... چاکی
... کار ...
می ندانم ... عالم ...
... رزق ...
... حق فراخ
سبزه ... میان
... مرغ ...
... ای ...
... کی
... هم ...
... اقبال بی
گفت ...
[illegible]

گر همی بینی چو شیر اسرار عشقش
لاجرم مغلوب باشد عقل او
عقل رستی آتش تزویر او
وسوسه حیلت بود بر زن زن
تشنه می‌تیخ مطر شد ابر نه
صد دلیل آرد مقلد در بیان
نا که رسیخ مرگ کرد ای پسر
جز فر نقل یا سخن پاکی مجو
خوش حمد وین که چو با رکن
هر که کاه و جو خورد قربان شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان
میکند گستاخ مردم را براه
شیخ نورانی ز ره آگه کند
جهد کن تا مست نورانی شوی
هر چه در دوشاب جوشیده شود
علم افشاند چون فرخورده شد
آسمان شو ابر شو باران ببار
گر حاضر شرابست عشق و دلت
خود دو سه حمله بر دوبکش کرد
حرص خندان آنچنان کز تیغ حلا
کند ها را لوطی در خانه برد
در میانش خنجری دید آن لعین
گفت اکنون بهر آنکه مخنث
گفت لطفی حد له را کو منی
چونکه مردی هست خنجر باد بود
از عطا میراث داری [illegible]

تیغ بگرفتی از آن کفش
جز سوی خسران نباشد [illegible]
نفس اینی ما خورد کالب بود
تا که سوی رنگ و بو آید زکن
نفس‌ها جوع البقر دارد [illegible]
از قیاسی گوید ایمان [illegible]
سالها باید از آن روضه چرید
در صحیفه رخش هم آن [illegible]
خوردن ارکان و کل آغاز کن
هر که نور حق خورد قرآن شود
[illegible] دارد جان
او بکان لرزان [illegible]

و ایلی که عقل او ماده بود
ای خنک آن کس که عقلش نر بود
[illegible] صورت هم فراست
رنگ و بوی سبزه زاران [illegible]
[illegible] ای پدر
[illegible]
که بباید خورد چو هم چون خران
[illegible] کار
معده تن سوی کهدان [illegible]
[illegible]
چونکه گوینده ندارد جان و فر
پس چه شش گرچه پس [illegible] بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

در عقیده طعم دوشابش بود
پس ز لطف نور یا بر قوم لد
تا دو دلان بارش کند بنود لطف
وحی مکشوف است ابر و آسمان
همچنین مقلد [illegible]

از جزر و از سیب و هم از ورد [illegible]
هر چه گوئی باشد آن هم [illegible]
آب اغذیه و دلان تجارت
آب باران باغ صد رنگ آورد
طنطنه ادراک بینائی [illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او میشد [illegible] و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو [illegible] بیت [illegible] بیت [illegible] ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی خسة النفس که اللا بکار [illegible] اراد الله [illegible]

نقش [illegible] بود
نقش [illegible] و مضطر بود
[illegible]
بحر تحقیقات [illegible]
خوش نشسته بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible] جز لوعوا ان
[illegible]
معده دل سوی ریحان [illegible]
این سبو را [illegible]
کف [illegible] بود در برگ و ثمر
در [illegible] هم معتبر بود
با سخن هم نور را همره کند
تا حدیثت را شود نورش روی
لذت دوشاب یابی تو از آن
کاسمان هرگز نبارد جز که پاک
آب [illegible]
تا دو دلان همسایه در جنگ آورد
[illegible]
[illegible]
سرکوبش کرد و از روی [illegible]
دید [illegible]
بد خندید [illegible]
بد خندید [illegible]
همچنان [illegible]
با زور شیر [illegible] بار

گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی [illegible]
بت شکستی کرم ابراهیم وار
[illegible]
بر همه ترسی [illegible]
[illegible] که بود
وارد و مردی [illegible]
یک دو کامی [illegible]
روبه اندر حیله پای خود فشرد
مطرب آن خانقه [illegible]
گوش را بر بند و افسون‌ها مخور
جنبش‌های خسروانی [illegible]
آب شیرین چون [illegible]
خسرو شیرین جان [illegible]
اشتران مصر آرد سوی ما
از شکر [illegible]
یک [illegible]
سرکه نه ساله شیرین میشود
جنبش‌ها محو شد از سبزه زار
کوهی را [illegible]
آن یکی در خانه در [illegible]
صاحب خانه [illegible]
گفت [illegible] شاه [illegible]
گفت [illegible] جان عم
هر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

سئوال واکردن جواب صوفی عابد که این خواهم بعیل مکر اکره [illegible] بسیاران [illegible] روشنی [illegible] [illegible]

گرچه تن [illegible] نیا
از حال آن بخت [illegible]
در هوا تو [illegible]
ریش و سبلت [illegible]
تا تو حی [illegible] افتد

گر دلیلت هست اندر حال آر
خایفان راه را کردی دلیر
ای مخنث پیش رفتن [illegible]
توبه کن [illegible]
معده را [illegible]

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی شیر به بیشه

دف زند که خر برفت و خر برفت
جز فسون آن ولی داد کر
مایه برده [illegible]
چون بگرد دو گرد چشمه آب شور
لاجرم در شهر قند ارزان [illegible]
[illegible] با نک
آنچه طوطی کرد [illegible]
چونکه شیرین خسرو [illegible]
سنگ و مرمر لعل و زر میشود
[illegible] برشگفت

چونکه خرگوشی برد شیری بچاه
آن فسون خوشتر که از هوای [illegible]
عاشق می شد آن جان [illegible]
سوی جان [illegible] کند
[illegible]
شهرها فردا پر از شکر شود
نی شکر گوید [illegible]
نقل [illegible]
آتش [illegible]
چشم دولت سحر مطلق میکند

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل [illegible] ز ترس چون برگ درخت از خداوند خانه پرسید [illegible] چه واقعه است گفت بیرون [illegible] میگیرند

همچو [illegible]
صد چه [illegible]
[illegible]

گفت پس چه اندر [illegible]
چونکه بی تمیز [illegible]
آدمی [illegible]

لولب و دوران [illegible] مسیح
[illegible] کشتی [illegible]
تیغ چوبین را [illegible]
از همه لرزان [illegible]
بر دروغ ریش تو [illegible]
ریش و سبلت را [illegible]
تا که بی [illegible]
[illegible]
ریش [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
کو که [illegible]
طوطیان [illegible]
تنگهای قند و شکر میکشند
[illegible]
جان [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
[illegible] منصور انا الحق [illegible]
[illegible]
زرد روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب [illegible]
[illegible]

چرخ چارم هم ز نور او برست ... پیر آخر دیگر و خر دیگرست
نور صبح و اختران هم بر زری ... گرچه بی صحبت ... ی

از زنا رو وز ربیع انشاح ... یا از آن مرغان که گل بر می‌کنند
پیچ در ... اسلام ... ... از کوی و ز کلهای تر

یا از آن دریا که موجش گوهرست ... گوهرش ... دیده و ... رازست
یا از آن باران که ... بر وی ... هم کزان اشکم ... بر سر هم

زربان هست و نهان ... هر یکی ... دیگری
هر که را از دیدنی ... هر روش ... دیگرست

ماهش ... که ... نی هر ... اندر ... شد
ور شرابست ... بعضها زین و بعضی ... کنند

پاره پاره چون ... آسمان ... ملک ... پایان ...
این بیان ... بر درختان ... گوش ...

هر درختی از زمین سر زده ... که از ... نجوری ... مارا بده
زیر ... ندارد ... کین روح ... وین بیان ... ریره ... صبح

صبح ... آمد ... سوی آن روباه ... ستم جوع
جیلان ... گر ... کرد ... تا کند ... کشش ... و مرد

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی ... و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه از کوهش ... سوی مرج برد ... تا بنزد ... او ... بعدی کرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد ... سخن ... آن ...
گنبدی کرد از بلندی شیر نر ... تا بر آن ... هر ... گر
خر ز دورش دید و برگشت و گریز ... لطف ... آب ... عبرت ...

بانگ کرد ... آن ... خری ... تا برآن کوه ... تاران ... نهار
گفت روبه شیر را ای ... ... شیطان ...

... تا بهر ... که ... غالب ... خری ... سنگ ... شد ... گشت
گفت ... شیر ... کرد ... دیگر ... گفتم ... تا زاده ... کرد

دور بود و حمله را دید او و گشت ... تیز جوع و حاجتم ... کرد
... تا بدین ... مراد ... شد ... ...

گفت آری گر خدا یاری دهد ... تا بیابم ... ... صبر ... مرا
... ... آری ... وادر ... صبر ... ...

بس فرامشش شود ... ... گفت آری بحر بر گردم کرم ... رفت و ...
... لیک چون ... کز ... را ... تا بیابم ... ...

تو ... شیر ... ... تو بیاریش ... بعر ... ...
گنه کرد ... ... تو نیا گرده ... تا بکار ...

عقل ... ده ... ... زندان ... ...
... لطف ... ...

زیر ... آن آفتاب روشنیم ... بر که ... بشکند ... آن ... تو
... ... گفت تو ... ...
... زیر ... ...

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر

... ...

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد ... اندر این امت نبد مسخ بدن
چونکه عهد ... ... از نقل ... ...

گر نبودی ... ... مسخ ظاهر را ... اهل ... سبت ...
... ...

اندر ... مسخ دل ... شد و عقاب ... ...

لیک مسخ دل بود ... ... از ... ...
خوار گشت ... ... صورت آن ... ...
تا به ... ... ظاهر گشت ... از ... سر ... ...

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز فریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر ... نه ... ... کردم ... ترا
هر که ... ...
... ... جان ... ...

گرچه گشتش ... ... مراحت ... ...
نارسیده ... ...
از ... ...

... سوی ... ...
تا ورا ... ... سر ... ...
کو رسید او ... آدم ... ...
از شب و روز ... ...
بی عیسی ... ...
که بهم ... مستغرق ... ...

جواب گفتن خر روباه را

... ...
... ...
باز آوردی فن و تسویل را ... آن ... را ...
... ...
عهد کردم نذر کردم ای ... ...
... ...
گه ... ...
یا ... ...

جواب گفتن روبه خر را

این همه از وهم توست ای ساده دل
ظن مگو بر بر اخوان صفا
شفقتی کو کرد جور و امتحان
در بهی هر آن سکالش قدر را
نقشهای آن خیال اندر نقش مند
ذکر کوکب را چنین تا دیل کفر
تا که هزاری آمد فال او
گوهر ما لااست زین طوفان و موج
مرد ایقان راست از وهم و خیال
صد هزاران کشتی با اهل و رسم
کس نمی‌داند روسی زان گلستان
عاجزم من از منی خویشتن
هر که بی من شد همه من با او است
زاهدی در حرفی از وانش [illegible]
بود فطارش سر از هر شبی
بر سر گور رفت آن از خویش بیر
او فرود گفته خود را الزداد
کاین حیات از هر کی [illegible]
مرد را چون زندگی قابل شده
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
گفت خلوت هر که دل [illegible]
خدمت است این ما بگهر گاه
که زمین و آسمان پر کرده شد
رو بشهر آمد آن فرمان پذیر
لذت فرخ [illegible] بر جهل رفت
[illegible] و معدن بر [illegible]
گفت مر از خود غذا نادم

در ره توحید معنی دارم نه قول
گرچه آید ظن هر آرایش چنان
عقل یا هر که نباشد بد گمان
عفو فرمای یا ان ز ان خطا
چون خلیلی را که جبر شد ز نار
آتشی که گوهر تا دل بسفت
از نطف و خبرا چه باشد حال او
گو امانی جو که در کشتی نوح
سوی ابر زار سکوه بالا
تخته تخته گشته در دریای ژرف
وانکه اندر کشتی او بر خود گمان
همه کشتی بر هنی زین [illegible]
دولت جمله شد چه خود [illegible]

از خیال است خود بگر بس
این خیال و وهم چون شد پدید
خاص هر مرک بجود در رقم
عالم وهم و خیال جمیع بهم
گفت هزاری ابراهیم راز
عالم وهم و خیال خشم بند
غرق گشته عقلهای چون خیال
زین خیال و هزار راه چون
وانکه او اندر سرش کرد سند
گر سر فرعون جست [illegible]
چون تراوهم تو دارد شیره سر
بی من و مانی همی جویم کجان
از تیزی نقش شد با بد بها

حکایت شیخ محمد سرزی غزنوی قدس الله سره

گفت سائلش دایم اندر ظلمی
گفت نخوا یا فتادم عزیز
در میان حمق آگی او فتاد
کار تشش باز گونه گشته بود
با همه کجا ان خود کیمیا شده
بانگ طرف راز دلای سرو جهم
خوش کس زنی تو جز هر کسی ان
گفت سعد [illegible]
در مقالات آن همه ذکر شده

پس عجایب دید از شب و روز
گفت باید در دولت آن کرست
چون بمرد از کس آن جان [illegible]
مرگ را از غیب کرد او کوی
سیف خنجر چون سالار کی ان
گفت ای اللهی از آدم سوی
مرد زان غیبا [illegible]
پس سوال و پس جواب [illegible]
لیک کوته کردم آن قصه را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از جایهای شهر غزنین و دلیل گردانیدن به اشارت شیخ تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا [illegible]

بر جهان از چه داری جود و حسن
صد هزاران بار را برهم برم
آنکه دیدی جز شه جهان طلسم
هست ره رو را بکی سنگی جلطم
چونکه اندر عالم وهم و تضاد
آنچنان که راز جای خویش کند
در بگار وهم گرداب خیال
گشت [illegible] و روحت [illegible]
مرد با بردی گرشی از جنس [illegible]
ماه او در برج و همی در خسوف
از چه کردی گر ز وهم آن در کس
تا شوم مرگوی آن خوش [illegible]
زانکه شد خاکی جمله نقش [illegible]
بر محمد نام و کنیت سرزی
لیک مشهورش جمالی شاه [illegible]
در فرود افتی بیری گشت
از فراق مرکب خود نوحه کرد
ان فی موتی حیاتی میزدی
نرگس و نسرین عودی چون [illegible]
هم گلیم [illegible] ازدرست بگو
[illegible]
در میان زاهد و ربا [illegible]
تا که شد هر جنس اسرار را
شهر غزنین گشت [illegible]
او در آمد اندر [illegible] دیده [illegible]
فقر را [illegible]
سبز گاری و گر [illegible] نادم

نیستم در خوم و قبس قال من
لیک از الطف دارم و درم
امر جان حق است من از آن حج
او علت خلوت که حرمت نیم
شیخ بر گشت زنبیلی بدست
ابنا هر یک همین نان میزنند
در بهای این شیخ می آورد باز
وز دگر دیگر از بهر کلو
نور تر [illegible]
بن خوابید گفت حق لا [illegible]
امر و فرمان بود و [illegible]
کنجهای خاک تا اهل [illegible]
[illegible] جنت کرد آرام [illegible]
عاشقی گر عشق یزدان [illegible]
عاشقی عشق [illegible]
پیش آن کسان شنیده [illegible]
کین شعله از جوی حیوان [illegible]
لحم عاشق را نیارد [illegible]
هر که جز عشق است [illegible]
بنده گشتی تا شوی عاشق [illegible]
بنده دایم خلعت [illegible]
قطرهای بحر را نتوان [illegible]
شد حسن شیخی گدای [illegible]
عشق چو شد بحر را مانند [illegible]
با محمد بود عشق پاک جفت
گر نبودی بهر عشق پاک را

صد هزار گردم [illegible]
جز طریق حرص گو این [illegible]
او طمع فرمود ذل من طمع
او گدای خواست کی حمری کنم
ششی مه خواجه تو فتنه [illegible]
[illegible] معلس کریه [illegible]
بر فلک صد در برای شیخ [illegible]
آن کلو از نور حق دارد غلو
لاله میگن رد العصورت [illegible]
بوده خواری [illegible] الکفو
آنکن ان جان حرص [illegible]
سوخته کرده بود پیش شیخ حق
در کنم خدمت [illegible]
صد بهر [illegible]
[illegible] خوشتر [illegible]
زرچه باشد که بنده [illegible]
پر ز عشق [illegible]
عشق [illegible]
ره جهان [illegible]
بنده کی کسب [illegible]
خلعت عاشق [illegible]
[illegible] دریا پیش آن بحر است خرد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق [illegible] کوه را مانند [illegible]
هر عشق [illegible] لولاک گفت
نکته وجود زادی افلاک را

بنده و ما بگه [illegible]
تا شوم حق [illegible]
بر من طمع خواهد [illegible] سلطان [illegible]
صد از این کیره [illegible]
بر تراز کرسی و عرش اسرار [illegible]
از قرضواله [illegible]
آن گدای کز [illegible]
در حق او خورد نان و شهد و شیر
چون شرار [illegible]
آن گلوی بلا بر دین کلو
گر گوید کیمیا [illegible]
شیخ گفتا [illegible]
گو منی [illegible]
دین جهن که [illegible]
عاشق [illegible]
شیر و [illegible]
زهر [illegible] شکر ریز و خود
ور خورد خود [illegible]
دانه هر مرغ را هرگز خورد
بنده آزادی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] گفت و شنید
این سخن پایان ندارد [illegible]
عشق [illegible] فلک [illegible]
منتهی ز عشق او [illegible]
من جان از [illegible]

که گدا باشم گدا باشم گدا
تا بعطلت بشنوم از خاص و عام
ملک بر فرق قناعت [illegible]
نیست [illegible]
ششی [illegible]
باز کون بر [illegible] می تنند
بهر [illegible] بوده از بهر کلو
به زد جله و [illegible] سه روزه صد فقیر
نور افزاید ز خواهش [illegible] صبح
فارغ از اسراف و این [illegible]
تو بهم خود را هیچ بود [illegible]
ور بگویم [illegible]
زانکه این [illegible]
جز ذکر گشتم خواهش [illegible]
ملک عالم پیش او یک ذره بود
[illegible]
زانکه [illegible]
گوشت عاشق زهر گردد [illegible]
کاه آن [illegible] را هرگز [illegible]
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
عشق [illegible]
[illegible] در قصه شیخ زمان
عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق از [illegible]
پس مرا [illegible]
تا [illegible] عشق [illegible] کنی

جد ازاین مینه و اکرمی مو
هر که خواهد از نوازش گر ز زار
این زنگیج رحمت بی مره
هرچه خواهد هست بنده منش آن
در عطای ما نه تسخیر و نه کم
دست بنده بر بیا کن ای سند
پس بتدبیر و پا بر کن بهشت
بعد از این از اجر ما ممنون [illegible]
رو بدان فوق ابرهیم تو بخش
وام داران از حسد و زار [illegible]
بود یک سال دگر کارش همین
حاجت خود را نگفتی آن فقیر
آنچه در دل داشتی آن پشت و خم
پس تکشف دی چه داشتی [illegible]
اندر او جز عشق یزدان کار [illegible]
هرچه جز او هست اندر او عین خطا
در کف آب اندر بهی صورتی
تا نماند تیرگی و خس در او
تو برای هر دمی از خواب وخور
چون دل آن آب زاینها خالی
ای عزیز از ستیزه مرده در حزن
چون خیالی میشود در زندگی
عز بیکو شید و اورا دم گرفت
زان رسولی گشت خیالی باد [illegible]
بین عذاب جرع بازی [illegible]
حرص دکور در حق ره دان کند

و جرادی هعدا زاین جنه بوستان زند ز چیز سکی که از اجرا
بیان ابراهیم به کردیم در حق تو هر سو ای بیان تا هر شود
عالم تمام که دراین عالم حالیست که خالی تلف
گیری زر شود مرده در رب آنچه زنده شود نحس اگر او رو آن
جعد اگر کردر و دیگر زر او آنچه ابدا حسور زهر را و آنچه تر
شود نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوق
نه متصل نه منفصل چون دیگر مردم از او جز اندکی
سونه ظاهر میشود چنانکه صفت دست باصورت دست
حرف جسم باصورت جسم و صفات زبان با صورت زبان
داخل دست و نه خارج او نه متصل نه منفصل الحق که [illegible]

لو جرادی زر کجا ریزد ز بار	زر زر شده کجا کیمیا گری

داشتن زر و طمع میر ساعل را در گفتن و دانستن قدرو
ناگفتن که کتمان از آنجا شد [illegible] اصفاتی الی حقی

آنقدر را اندر نه دارد ای همو	او نگفتی خانه دل خلوت
جز خیال وصل او بیا نیست	خانه را من روفتم از نیک و بد
آن من بنود بود عکس گدا	کو درای کلی همچون نبود
عکس بیرون باشد آن نقش ای کیا	لیک آب از غدر خالی شد
تا این گونه آید عکس رو	سبز گلابه در رفت گوای عقل

سبب دانستن ضمیر خلق

عکس بودها از برون در آب	پس ترا با طرح صفا ناشده
که از نهی را هم سیمی بر خا	که شناسی گر خیالی سر کشد

غالب شدن مکر روباه بر صفا تجر

لیکن جوع الکلب خر بود و حجت	غالب آمد حرص و جسم بد
کاه فقر آن بچون کفر آمد	گشته بود آن جز مجامله را
از حیات است من مرده ام	که جز اول تو به و نکند خور
مرگ را بر جفا هست آن کند	است آن مرگ بی جان [illegible]

ما هرادیت عجب اسی گنگ
دست ما را جهیدی کز بلد
از کف نوها کرده و رزیده
وادی زار را تو هیبت جانان
پشیمانی خیرت ایزر کرم
از برای ادای کوس و خشم بد
ده برده سایل شکسته [illegible]
هر که خواهد گوهر بکجوا بنده
هیچ دست حق گرانی از [illegible]
اسمه ما زان سبز گردش جهان
حاتم طائی گدائی در نفس
العبادی در مستی ضمیر
قدر آن دادی هبه و نه بخش تکم
خالی از گدیه مثال جنت
خانه ام رست از عشق احد
جز عکس نکته بیران بود
تنقیه زظلمت و دو چی دان
آب صافی گشت از گل تا هم دل
خاک بیرون شد ز دل چون جر
خانه پر از دولت شاس و در
گر کدا این علمی سر برکشد
تا خیالات از درون رو فتن
پس کو نها را که برد حق عطف
گفت اگر گشت بکرم بر کر
عاقبت هم از جزی خطی کرد
که خدا رند آب جان و جاه دار

منقشهای دگر اندر حسن خوب
خاک را دادیم سبزی نوی
گرچه آن بنشست در نقش ای کیا
آن دلی کاتش بی شکش جاودانه
شیخ روزی جا گرفت چون نفر
دلکش از جیل و شی سر زبان
نقلهای باز گوز استای بر
این چه سغری است ره روست [illegible]
حرمت واپس گدایان برده
گفت امیر ای بنده فرمان حوس
هفت سال از سوز عشق جسم تر
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم نارکات و سحر و فلسفه
خشم عزت کرده اش کشید
زین گذر کن بنده بنده در ره
فهم کن موقوف آن گهر مکس
در صحبت و جاریت و ستحل
این بگفت و گریه در شد های های
صدق امام بر ضمیر میر زد
صدق عاشق بر جمادی می تند
صدق احمد بر جمال ماه زد
ساعتی بسیار چون بگریسته شد
خانه آن بخت آن حسن نیک خوش
سر نخود بتوانم این گریه ای فصول
ناله عاشق ابو بانگ آن اهل دل چشم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار

آن بعضه تا این جو فرج	خلق را از خار کردم کیمیا
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی	با تو گویند این جبال راسیات
تا بعلم تو کند زر زیک تر	عقده را با خاک آن شیئی گفته
تا مناب هر شالی را دهند	از قصور دیده آن جبی آن

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری با برگه به روزی چهار بار
با اشارت ... رکوع امیر و ... [illegible]

عکس هر را کنند هر جزو	تو اگر کس بود عکس ای شیخ
که بر روی اندر آئی چار بار	نیست اینجا شیخ اندر سند
این چه جاست [illegible]	غاشیه بر دوش تو جان [illegible]
زاتشم که نه چند آن چون	پهنان بر خویش جرم آمدی
در بیابان خورده ام من برگ	تا ز برگ خشک تازه خوردیم
سر سری را عاشقان [illegible]	زیرکان که مو بجا کشته اند
گرچه بشناسند حق المورد	لیک کوشیده تا امکان خود
شد چنین خورشید اینان [illegible]	نور چشمی کور بر دز استاره دید
عاشقا زاکه شم حق [illegible]	رفت [illegible] باشد جان [illegible]
سیمای عاشقا زالم گر [illegible]	بگمانی برده تو زین [illegible]

قربان شدن امیر از هیبت شیخ و عکس صدق و دوا نیاز
گردن خود در [illegible] گستاخی در استعمال شیخ و قبول
نکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن

چه عجب گر بر دل دانا زند	صدق موسی بر عصا و کوه زد
[illegible] شد جز از [illegible]	او برو [illegible] مرد و دو دغر
گفت میر اکنون [illegible]	هر چه خواهی از خزانه بر [illegible]
برگزین خود هر دو عالم [illegible]	گفت دستوری ندادهم [illegible]
که کنم من [illegible]	این بهانه کرد [illegible]
شیخ را هم صدق [illegible]	گفت [illegible] داد [illegible]

اشارت آمدن از غیب شیخ که این دو سال [illegible]

تا ز ذوق عاشقان بوالبری
وصف حال عاشقان اندر نبات
آن نباشد لیک تنبیهی کشند
جنب تصویر [illegible]
هر که بر رفت [illegible] ابر
خالی [illegible] کو هتای آن
[illegible] هر نه نام رنج
من [illegible] ماند تو
[illegible] مباد این حس
گر [illegible] رابر زند می
بر گشته بود این رنگ تنم
علم [illegible] جان [illegible]
بر [illegible] از همه اقران خود
[illegible] چون از او [illegible]
با تو [illegible] خود
[illegible] را بگذارد [illegible]
این [illegible] اگر از حرم [illegible]
[illegible]
عشق مردم طرفه دیگی می پزد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد از آن [illegible]

چون خداوند جان جاوید اوست / چون لت و بر اجل از جفت — جهد کن تا جان مخلد گردت / تا به روز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق بود / گر بریزد مغز را او از غضب جور — تا نگوید کش فضل بی روزی نگذاشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی تخمه برآرد از تو سر — رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم به خفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین — جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست

مثل

آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود — پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف‌زاریست ز اندازه برون — جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند — که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابیی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت تا چند باشی در زحیر — از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز — جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

فارغ آ تو از بی آن نیستی / که درین مطبخ تو بی نان نیستی — کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش — تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست — عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی — این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ای است بزرگ حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال و از غصه و خوف لاغر شود چون خلال دیگر روز همه صحرا سبز شده و به شود تا به شب همان حال

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر — هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم — باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان — که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست — سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روباه جگربند و دل و گرده را خورده بود که لطیف‌تر است شیر طلب دل و جگر کرد نیافت از روبه پرسید که دل و جگر کو روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن روز که چنان سیاستی دید و آن روز به هزار حیله جان برد کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه به خور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر — آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی — چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان — نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهب‌ها نبود الا اتحاد — نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرف‌ها مشرک شده است / نور دید آن مؤمن و مدرک شده است — چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود — این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به سوی هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ — گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر — گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو — کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک — ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند — تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام — چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را — دیگ‌های فکر می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من به هر موی تو صبری دادمت — هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را — تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر — آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار

دعوت کردن مسلمان مغ را

هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو

مثل شیطان بر در رحمان

گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام

گفت یزدان ...

ور دو کس را شب بیاری در سرا / روز از همشان شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ [illegible] / صورت هر دو ز تاریکی پدید
[illegible] / پس شناسدشان ز بانگ آن [illegible]
همچنین [illegible] / هر دو [illegible] اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ جدا داند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعاقل یکفیه الاشاره

درک وجدانی به جای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا نگیرد سگ ز ما دامان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشوراند از این هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو بود / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردن است / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در بیان تقریر ما سبق در بیان آنکه عذر [illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت [illegible] / در کف جلاد این [illegible]
پس [illegible] در جهان محکوم شد / حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت بما اغویتنی

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد گیرنده گوشش زید را

یک بلی [illegible] اتی صبح محمد
آن وزر و آن خاکم جولی بود
تا در این [illegible] که [illegible]
قدرتش [illegible] اختیار است ای [illegible]
چونکه گفتی کفر من خواست [illegible]
امر عاجز را قبیح است ذمیم
[illegible] چون معذور بود [illegible]
[illegible] که حاکم حق [illegible]
هر چه گوئی گفته ما شد [illegible]
[illegible] دوران [illegible]
قول بنده ایش ما شاء الله کان
[illegible]
[illegible] انچه میخواهی توراد
[illegible]
چون بگوید ایش ما شاء الله کان
[illegible] انچه میخواهد وزیر

اختیارش [illegible] کند او کند
ولآن مقصور حاکم خوانی شود
[illegible] اختیارش بنده [illegible]
نفی کنند اختیارش را از آن
خواست خود را نیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بی خود و بی اختیار آنگه شوی
هر چه روی [illegible]
[illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست [illegible] او چو بیند از چشم دیگران و دلهای دیگران دلتنگ [illegible] آن کان اگر چه لفظ ماضیست لیکن در فعل الله [illegible] ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

علم حکم است مطلق [illegible]
[illegible]
این نباشد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

[illegible]

دولت او را میزند طال بقا
گر بود شیری چه پرسش کند
زانکه ده مرده بسوی تو بتاخت
آن [illegible] بیا در کی شود
چه غلام راز بر دری [illegible]
جز مگر دزدی که خود [illegible] کند
[illegible]
تو که [illegible] سال خدمت کرده

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد و گفت که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز

[illegible]

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

فعل تست این غصه‌های دم بدم
این بود معنی قد جف القلم

[illegible]
تا تو دیوی تیغ او بر [illegible]

حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاکست نه فوق فلک

[illegible]

تو مرا گویی حسد اندر بسیج
چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود چون نقش فی جرم الحجر

[illegible]

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت میکرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را [illegible]

[illegible]

گر جوابش نیست می‌بندد بتر
بر جهاند تا برد زین ستیز

پوزبند وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس

کی بری زان آب کان آبت برد
کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب سماست

عشر امثالت دهد یا هفتصد
چون ببازی عقل در عشق صمد

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر

عشق برد بحث را ای جان و بس
کو ز گفت و گو شود فریادرس

که بترسد گر جوابی وادهد
گوهری از لنج او بیرون فتد

همچو گفت آن یار رسول
چون نبی برخواندی بر ما فصول

آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود

دم نیاری زد نبندی سرفه را
تا نباید که بپرد آن هما

عاشقی تو شاهدی خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

غیر این معقولها معقولها
یابی اندر عشق با فر و بها

که بدین عقل آوری ارزاق را
زان دگر مفرش کنی اطباق را

آن زنان چون عقلها درباختند
بر رواق عشق یوسف تاختند

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا

لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر

آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند
بر نهد سر دیگ و پرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست میگویی تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خوش
کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته
هر دو را در حجره‌ای آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن
در جمادی می‌دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
می‌کشی از عشق گفتار دراز

چارقت ربع کدامین آصفست
پوستین گویی که کرته یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش
جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد گناهش زیرا که او
عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد
لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروت است خود

[illegible]

صورتی پیدا کند بر یاد او
جذب صورت آردت در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار
آنچنانکه یار گوید پیش یار

نه بدانجا صورتی نه هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادری دل برده‌ای
پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و جهد او
می‌نماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را
[illegible]

[illegible]

پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حس را بی‌واسطه بگماشتیم
زانکه بس همجنس من در باقی‌ای / وقت شد که خود ز ذاتم باقی‌ای
چون از آن میوه چو زنبوری تهی / آن کشش را می‌ببیند در جهان
غفرت میوه زهد از جرم خطا / از پس آن پرده از لطف عطا
چون ز بسکی چشمه‌ها جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از این او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن نهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه‌ای نیست از او خوبتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز به خصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندر او قوت است و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندر او هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زو غضب می‌افزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدانی بجوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت

نشست و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است نعره زد

سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا سترده یا سترش / تا نمازت کامل آید و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سؤول
گفت جحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد همچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمده‌ست
دست زن زد در کدوی آن شوخ زود / کیر او بر دست زن آمد ستبر
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی این پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا با دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها / [illegible]
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره ملک ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان او ایم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میل استم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد پس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت | گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی | آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش | پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود | همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم | که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر | آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد | از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب | دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او | هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر | که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر | بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی | من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز | راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید | چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید | گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند آن خران | بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید | آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود | بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره در بیشه‌ها | اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه | کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود | تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان | کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند | یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بجمله آب و روغن کردنیست | این مثالها کفو ذره نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم | ذره نبود شارق لاینقسم
گفتنش ذره مرادی دان خفی | محرم دریا نه ایندم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ | گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری | جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر | او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو | که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن | پرشده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست | ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن | مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب | مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید | پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را | گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من | پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست | ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من | این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع | دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست | ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد | قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند | آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی | آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل | خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر | لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره | ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر درخت | هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده | لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه | لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر | لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند | نیست هر برجی عبورش را پسند
مر وفا را کی پسندد همتت | مر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقذری میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوشدلی می‌بارگی | کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی | جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر مؤمنین | راه‌دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی | هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال | باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام | رو سبو پر کن بیاور ما مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص | تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند | که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانیست | آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد | وز برون آن لعل دوداندود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست | گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سخت سست | جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر گزید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده | تخته و تابوت هم یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن اند | وقت مستی همچو جان اندر تن اند
همچو هریسه شده آنجا فرق نیست | نیست فرقی کاندرو [illegible]
این چنین باده همی برد آن غلام | سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده | خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته
سال و مه در خاک و خون آمیخته | صبر و حلمش نیم شب [illegible]
گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است | هوشها باید بر آن هوشت بست

تا چه باشد [illegible]
ای همه مرغی کشته بیدادگر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام را از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پاره دزد

آن ضیا و دلق خوش الهام بود
داوران تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بس بد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی
آن ضیا هم واعظی بد با هدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام
این برادر را چنین نصف القیام

گفت او را بس درازی بهر مزد
اندکی زان قد سروت هم بدزد

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
تا بدزدی می‌کنی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
طالبان دوست را آمد حرام

[illegible]
این قلاوز [illegible]

[illegible]
نفس [illegible]

[illegible]
از پر من [illegible]

[illegible]
هر چه [illegible]

[illegible]
[illegible]

رفتن [illegible]

گفت [illegible] خانه [illegible]
تا ببین [illegible]

[illegible]
طالب [illegible]

[illegible]
که تفتیش میکند [illegible]

[illegible]
او اگر دیوانه است و فتنه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
مرد [illegible]

[illegible]
آینه [illegible]
روی باید آینه وار [illegible]

حکایت [illegible] دلقک سید شاه ترمد را

[illegible] شطرنج [illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
زیر بالش [illegible]

گفت شه شه [illegible]
کی توان [illegible]

برجهید آن [illegible]
گفت شه [illegible]

ای فتوحات [illegible]
[illegible]

تا نبود آن کار را او خود کمر
[illegible]

میزنم [illegible]
[illegible]

تا بیامد [illegible]
یا که بود آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

که همه پیران ما [illegible]
هر که محبوس [illegible]

کی شود [illegible]
[illegible]

انداختن مصطفی علیه الصلوة و السلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که میند از خود را که ترا دولت
بیش است
پیش است

مصطفی را هجر چون [illegible]
[illegible]

مصطفی ساکن شدی [illegible]
خویش را از کوه می‌انداختی

باز خود را [illegible] از کوه [illegible]
[illegible]

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
[illegible]

گر بکشد آن [illegible]
همچنین [illegible]

[illegible]
تا بیاید [illegible]

مرد حق [illegible]
هر یکی [illegible]

[illegible]
[illegible]

عاشق و معشوق [illegible]
[illegible]

در امید [illegible] بسته
[illegible]

جواب گفتن آن امیر [illegible] که گستاخی چرا کرد و سبوی [illegible] اشکست من دراین باب قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

چون [illegible]
[illegible]

بنده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

لیک [illegible]
گیر همچون مرغ بر بالا برد

[illegible]

اگر بار دیگر ... شاه ... تاویل ... و مشکل ... را حل کن ... التماس ... مناسب بیت

حال ما هر روز ... [illegible]

زان نباشد ... [illegible]

حال هر روزی ... [illegible]

هست مهمان‌خانه ... [illegible]

هین مگو کاین ماند ... [illegible]

هرچه آید از جهان غیب‌وش ... [illegible]

تمثیل تن آدمی به مهمان‌خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب‌نواز خلیل‌وار

[illegible]

دوم بار رفتن ... امیر ... و ... زاهد

[illegible]

ای کریم ابن الکریم ابن الکرام

[illegible]

جواب گفتن امیر ... را

[illegible]

واردکه در تعلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود کاو ... و حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه‌سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را بزفتی چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکم و بدخویی کند با خداوند خانه

که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید با تو از سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو / پیش حق گوید بصد لطف و گداز
کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت حلم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوک آن گوهر به دست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای عتی / بوک نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرع است او را اصل گیر / تلخی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدقت از بحر است و از کوه است بیش
نه به وقت شهوتت باشد عثار / که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نه به وقت خشم و کینه صبر را / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
روح حیوان را چه قدر است ای پسر / آخر از بازار قصابان گذر
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن آن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بودست او را دختری / زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را به شو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آب‌ناک / گر نبری فاسد شود گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او به ناکفوی از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اشکم را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دخترش را امر کردی از حذر
حامله شد ناگهان دختر از او / چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهفت آن لعبتک / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود / که نکردت هیچ پندم سود بود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او را مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش رسید / این نهانست و بغایت دوردید
گفت چشمش چون کلابیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش نگردد کالیو / کور گشتست این دو چشم کور او
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست‌بوس عام و به نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان ...

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار و گیر و دار
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

شعلها زان خاک بر جا مانده
جنگها کرده مظفر زنده‌اند
ارمغان نامده کای صوفی تو نیز
پس بکشتندش که خنجر [illegible]
زان [illegible] صوفی [illegible]
بس [illegible]
سر برش [illegible] غازی [illegible]
[illegible]
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
آمد آن یک در تفحص در پیش
[illegible]
[illegible]
دستها بسته همی خایید او
دست بسته کبر همچون [illegible]
بر رخ صوفی [illegible]
الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ز چشم آن اسیر بسته [illegible]
پس سپاه [illegible] شیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار ره [illegible]

[illegible]

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار به غزو رفته بود سینه برهنه که [illegible] شهید شود [illegible] نومید شد از جهاد اصغر روی به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید [illegible] نفس [illegible]

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویزنی است
لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه چستی یا دها
چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که خرامیدند جیش عزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد
که به گوش حس شنیدم بامداد
[illegible]

[illegible]

[illegible]

از نخست اهرمن زنده م · نفس زنده است [illegible]
کشت و راه او زده شد · هر که خام آمد [illegible] نشد
که به هر خونریز بی کشتی شهید · کافری کشته بری هم تو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد · مرده در دنیا چه زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست · هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست · لیک این صورت ترا حیران کند
نفس چون با تبدیل شد ای اوستان · باشد اندر دست صنع ذوالمنن
زن یکی مرد است [illegible] · این دو را [illegible]

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن

مر خلیفه مصر را غماز گفت · که شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار · که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی حد است · نقش او این است کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد · خیره گشت و جام از کفش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان · سوی موصل با سپاه بی کران
که اگر ندهد بتو آن ماه را · برکن از بیخ آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار · تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم · با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخهای عدد بر کرد جوش · قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد · همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق · تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم · برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول · پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان · کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصل است · [illegible]
می‌روم بیرون شهر اینک درآ · تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهر است · این ز ملک شهر خود آسانتر است

ایثار کردن صاحب موصل این کنیزک را به آن خلیفه [illegible]

چون رسول آمد بکوی پهلوان · داد کاغذ اندر او نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم · هین بده ور نی کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر · صورتی کم گیر زود این را ببر
[illegible] ایمان بت شکن · بت برآن بت پرست اولیتر است
چونکه آوردش رسول آن پهلوان · گشت عاشق بر جمالش [illegible]
عشق بحری آسمان بر وی کفی · چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان · گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات · کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی · کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ · کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال · می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان · تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چه ره دید [illegible] · [illegible]
چون خیالی دید آن خفته به خواب · جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب و بیدار شد · دیدکان لعبت به بیداری نبود
[illegible] · عشوهٔ آن عشوه خوردم ای دریغ
پهلوان از جان [illegible] · [illegible]
مرکب عشقش درید هر لگام · [illegible] لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی · استوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آنگه هوس · [illegible]
شورش عشق [illegible] · در عرابی کرد [illegible]
[illegible] · [illegible]

از جهی بوده صدی جبال · دور اندازد ز سودا کالجبال
[illegible] · که مثال این دو خیمه است [illegible]
آتشی با پشت زاب جفت · همچو یوسف معتصم اندر زهق
گر زلیخای لطیف سرو قد · همچو شیران خویشتن را او کشد
بازگشت از موصل و می‌شد براه · تا فرود آمد به بیشه مرغزار
آتش عشقش فروزان آنچنان · که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او · عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل · چیست عقل تو فجل ابن الفجل
مر خلیفه گشته کمتر از مگس · پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست · در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی محل خود رفت راست · رستخیزی و غلغلی از لشکر خاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف · ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری زبده از بیستان · بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده · هر طویله خیمه اندر هم زده
شیر نر کفشیر می‌کرد از نغز · در هوا چون موج دریا [illegible]
پهلوان مردانه بود و بی حذر · پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیرش سرش را بشکافت · زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را عرضه آن حوری نمود · مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بکاوش جفت شد · مردی او مانده بر پا و گفت
آن بت شیرین لقای ماه رو · در عجب در ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان · متحد گشته حالی آن دو جان
ز اتصال آن دو جان با همدگر · می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی · گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین · جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور · چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد · هین مکرر از هر قرینی [illegible]
منتظر باش [illegible] · صدق دان الحاق از [illegible]
کز عمل زاییده‌اند و از علل · هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد [illegible] · کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن · مول مولت چیست هلا [illegible]

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که با خلیفه باز نگوید آنچ رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ · چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر آن بد بعد از آن · شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو · با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت · پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود · کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرات [illegible] · [illegible]
کرد مردی از سخندانی سؤال · حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است · چشم حق است و یقینش حاصل است
این به نسبت باطل آمد پیش این · نسبت است اغلب سخنها ای امین
جهد کن تا [illegible] · [illegible]
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب · نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد · آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می‌ترساندش · بر شب ظلمات می‌چسباندش
از خیال دشمن و تصویر او · [illegible]
[illegible] · [illegible]
هیچ [illegible] · هر خیالش را [illegible]
از خیال حرب [illegible] · [illegible]
بر خیال حرب حیز اندر نظر · می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم [illegible] خیالی بود · [illegible]
این خیال سمع چون مبصر شود · حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود
آنکه جمله تن چو آیینه شود
جهد کن تا این خیال افزون شود
تا چه خواهی کرد آن باد و برد
بجهش این است کو به هر دمی
گر ببیند کودکی احوال عقل
ورنه بیند عاقلی احوال عشق
چشم موسی ...
چون حقیقت پیش او فرج و گلو
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست
آن خلیفه کرد رای اجتماع
...

تا ولاله رهبر مجنون شود
چون نمی ماند تو از ریگ کم
آن خلیفه ...
مملکت کان ...
هم بدان عالم میدان ...

بحث ... در بیان صفت آن بحث

کم نگر در ماه ...
چشم عیسی ...
حسن یوسف دیده اخوان ...
چشم سر با چشم سر ...

[illegible]

شرح آن کودک که ...
شیر گشتن سوی خیمه آمدن
راز ما را میکند حق آشکار
این بهار تو ز بعد برگ ریز

واگردانیدن خلیفه ... که سبب این خنده ...

وان دگر قایم ...
چون نکو ...
هست برهان وجود ...

با زبان ...
آب داد ...
در بها ...

[illegible]

عفو کردم تو هم ازمن عفو کن
با امیرت صحبت خواهم از سخن
بار بار من امتحانش کرده ام
پس کجا خواهد آن امیر خوش
آن ز بیم غیرت ای کم
رنگ و غیرت سوزد خوش
گر تو جان بازی نموده بی هراس
گر بگیرش سستی زهی غرور
رنگ حرص و شهوت و خوی
زهی او جزا و مباد اهل کشش
مرده باشم پیش حق بنگر
مغز مردی این شناس ...
ای ایاز شیر نر دیو کش
ای بدیده لذت امر را
شاه روزی جانب ...
گوهری بر دادن کشیده او ...
گفت چون است ...

از گناه تو ز زلات کهن
الله الله زین حکایات ...
خوبتر از تو بدو بسپرده ام
گفت در خود خشم قهر ایش را
... و فرزند دارد صد از بر
این لگد ... تمنی جبر
خوش باشد ... آن جز ...

گفت اکنون ای ... و کو
تا کرد ... ز ریم شرس
در امانت یافتم ...
... بد پر
... فرزند ... حکمت
... کسی را ... خواهم این
... کش با امیر او امیر

این مخنث را که شنیدم ...
کو بیا برگرد ... صد هزار
این ... نه بود هم از گرد ...
که شد ... زین ...
... جنس جود ...
پس ... این ...
گر خشم و حرص ...
بود ... مردی ... بران
... مردی ... پیغامبری
حق همچو ... کش
... زنده که باشد ...
... آمد ...
... کودک ...
بشنو اکنون در بیان ...
... ایوان ...
پس ... کف وزیر
گفت ...

بیان آنکه مخنث قسمتها که یکی از شهوت و قوت ...
... دو یکی ... کباشد قوت ...
... قوت ...

این برد ... بود این
... جز کم ... ده ... کش
جان سپرده ... در وفا

... الحق ...
... کش کرد
... دل ...

[illegible]

گفت ...
[illegible]

جز که عفو تو که را دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو توست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه تعظیم او نکرد / ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان ده رو بخش چو جان / کام شیرین تو ای کامل رسان
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمستم گر کنی در من نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست لا ضیر

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی چون تو فنی
سر برآر و ملک بین ای زنده‌دل / ای شده در عزه مصر دون ذلیل
کز تو رحمانی همی نخوت کنی / نیل را در نیل جان جز فرقه کنی
این جدار از مصر ای فرعون [illegible] / در میان مصر جان [illegible]
تو انا رب همی گفتی بجهل / غافلی از ماهیت این مردم
رب برجوب [illegible] / که انا دادند جسم و جان
ما انا بیم از تو لذات / از انای پر جفای پر عنت
آن انای بر تو لعنت شوم بود / در حق ما دولت محترم بود
گر نبودت ای انای پیشکش / کی زدی بر ما چنین اقبال کش
شکر کز انا فانی میر هیم / بر سر این دار بندی سبیهم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این جفای خصم را از قشر جان / وان جفای خصم از قشر جهان
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
این تحمل لذت [illegible] / چون غروب [illegible] شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای بی جهان
از انای ازل دل دنگ شد / این انای سرد گشت و ننگ شد
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی انا
او گریزان و دوانی در پیش / می‌رود چون دید او را پیش
طالب او کی گردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زندگی مرده شو تا [illegible] / طالبی کی طلعت جوید ترا
اندر این بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من بیم این [illegible] / مطلق و کمالات او بیرون ز حد
گر شود کشف آن فکر این [illegible] / آن زمان مکشوف شود [illegible]
بشنو این عقلها در اعتقاد / در مقالی و حلول و اتحاد
ای با [illegible] فانی [illegible] / همچه [illegible] ز شعاع آفتاب
ملکه چون نطفه مبدل شود تن / نه از حلول و اتحاد و مفتتن
عفو کن ای محو [illegible] / [illegible] لطفی همه [illegible]
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با ثبات / ای گرفته جمله من با ذات

مجرم داشتن یاران خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گفتن خود را مجرم داشتن و این [illegible] از شناخت و معرفت شاه [illegible] قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آدم را همه علم الورا / ره نیایم جز علم الورا
صد هزاران [illegible] / گر ز اول [illegible]
من چگونه [illegible] / یا که [illegible]
آنکه معلوم تو نبود چیست آن / و آنچه [illegible] نهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان / که فراموشی کند بر وی نهان
همکسی را تو کسی انگاشتی / همچه خورشیدش بنور آراستی
زانکه از نقشم [illegible] / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
من دعا از من روان کردی [illegible] / هم نیاتش بخشش [illegible]
تا ز تو [illegible] / هر بنده عفو کرد از [illegible]
دوزخی بودم [illegible] / گر دعا [illegible] فضل [illegible]
کار کوثر [illegible] / گرد [illegible]
هست دوزخ [illegible] / است [illegible]
ای ز دوزخ سوخته [illegible] / سوی [illegible] کوثر [illegible]
لالان [illegible] / گر شود [illegible]
عفو خلقان [illegible] / هم جان [illegible]
باز شان [illegible] / تا [illegible]
تا که از تو [illegible] / [illegible] تو آیند [illegible]
بانگ می‌آید تعالوا [illegible] / تعالان [illegible]
زیر سایهٔ این [illegible] / این چند [illegible]
حوریان [illegible] / کز سفر [illegible]
پی از پاکی [illegible] / همه نور [illegible] قرص [illegible]
هر خط [illegible] / گرچه [illegible] شه بد [illegible]

هم [illegible] / ستمع شو [illegible] ازکرم
[illegible] / [illegible] آن
هم تو لیلی اول [illegible] / هم تو باشی آخر اجابت [illegible]
[illegible] خواستند / [illegible]
هر که [illegible] دوزخ [illegible] / من [illegible]
[illegible] / کانچه دوزخ [illegible]
است دوزخ [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / لطف [illegible]
عفو کن [illegible] / عفو از دریای عفو [illegible]
عفو بادم [illegible] / چون کبوتر سوی تو آمد [illegible]
بر زبان [illegible] / [illegible]
برزبان [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / قدر [illegible]
[illegible] / برکنار [illegible]
[illegible] / [illegible]
این گروه [illegible] / حمله [illegible]
رو بتو [illegible] / ای که لطف [illegible]

زاده والوکان نیز انجیل
اخوان صفا اخوانه برین تو
کرده گشته نجات تو ست
ای که هست تخصیص تو امد
چونکه ستم کرده صد هم من
هرچه از جام توخورده ای زدم
فضل تو کو میل ما را کرد رد
گر کسان ... ز تو کر ... بکس
فتنه که از زند از او ... زادن تست
یک دهان دارم من ... نام
رغبت ما از لقاهای تو ست
صد هزاران تا رضی منتظر
در پی آب زندگانی کس نمرد
ترک اشمان ... عشقش زنده
زاب حیوان ... جان زاری
آنچه خوش گشت این مردن مرا
حقل ... آتش خوش
ره نیابد ... ستاره هر حواس
آشنایی ... تا بروز
اختران ... دیو همچون ... نست
حوت اگر ... کشتی ... بشکند
هر دهی ... غدم نمودی

در فرقت ... معقیس
غرق کان ... الغاصوفون
الحمد ... تو بود ... است
عشق کسان ... حدای ... زند
شرح ... ستار زایار ... صدر
تا ... از ... صدر
ای شده ... عشق ما کرده
چونکه ... حبل ز انی ترس
هر که این ... گر ... است
در جهالت ز تو ای دانای
جد ... هر چاره ...
گر عدم ... اج ... با لطف ...
پس کجاست آب حیوانت ...
دل ز جان و آب جان ... ند
لیک آن آب حیوانی تو ای
زاهد ... دعث ... کند
سنگ کی ... ز با ... جون ...
هر ... کشتیبان ستاره شناس
با حتی ... ستاره های دیو سوز
شتر ... را ولی الا ... ست
دولت ... چون نو ... کشتی شکند
بریک ... بر دیگر ...
زان ... فاروق ... زمی

تاکه عشق ... دران ... ز
جان ... خلف ...
کشتی ایشان بر قتال ... ال
لذت عشق تو وقت خطاب
جان ... آگاهم بر آن
غالبین ... و سر هم
جان بکس ... ع ... غافی ده
کوه ها جان ذره ها ...
گر خداوندی ... الضد ...
شکر ... باشم از عدم
خاک بی بادی ... بر جهد
از لقاهای تو ... گرد د سرم
آب حیوان ... جان ... ان
آب عشق تو ... ما دست ...
هر دمی ... و مشتری ... دادم
است ... مردم ... گرد ...
الانصاف ... این ... است
جز ... ره ... دیگران
هر یکی ... ع ... بدکمان
قوس اگر از تیر دوز دیو را
شمس اگر ... جوان ...
دولت ... خوش ...
که جان تریاق ... فیش ...

دهیف ... کان ... ندر ...
هم ... گشت ... کا ...
بی زبانه ... شیر ... خیال
آن کسی که ... از صدر ... شراب
که نخواهم گشت ... هشیار ...
فی لقائه ... لم یقم
تو ... ای ... بکس تو باده
نقطه ... کا ... شد
گفتمت شرح تو ای جان جهان
گر دها ... آمد ... این ام
کشتی ای بحر ... باده ... ند
ای ... بر ... هش ...
ز آب ... سبز ... خندان ... ستان
آب حیوان ... ند ... عشق ...
تا ... است بر ... گرم
کوشش ... آرایش ای آب
دد برج ... جان چون ...
از ... قند و از قران
است ... از ... آسمان
دلوی ... زرع و میوه را
لعل ... از ... اطلس ... سید
تا زهره ... زهر ... شکر خوری

۲۲۳

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و حیات معنوی که مصباح
ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت
باشد و این مصباح را به حس حیوانی نتوان
ادراک کرد زیرا انعام حیوانی اسفل سافلین
است که ایشان را از بهر عمارت صورت
عالم آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره
کشیده اند که ازان دایره تجاوز نکنند

ذلک تقدیر العزیز العلیم مقدار رسیدن
نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه
هر ستاره را مقداریست و کاریست که از فلکی تا
آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهر که حکم او در آن
شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر
او حاکم نباشد عصمنا الله من جهله و ختمه
و حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
در جهان گردان حسامی نامه‌ای

پیشکش می‌آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و رد خلقانش چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود
دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن نعره سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونک سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی
بلک صد قرنست آن عبدالعلی

خم که از دریا در او راهی شود
پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه
چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می‌گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز او خامش کند

پس خریدارست هر یک را جدا
اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست
بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند

گر چه ماران زهر افشان میکنند
ور چه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری میکنند
زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست چون کل بنگری
ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد به چپ
وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان ببین اندر کمون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود
در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست
که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر
استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم ما جنگییم از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت واخرد
در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانک آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه آید از شما
وز چه زاید وحدت این جفتها
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست

غالبست و چیر در هر دو جهان
شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مقام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گوشش مال نشد
در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید از صور رو در رود
باز از امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شه
جسم بر درگاه و جان در بارگه
چونک خواهد کاب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را که ارکبوا

باز جانها را چو خواهد در علو
بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند
در ختام اینجهان پنهان کند

زین عالم و حرف و دم و بانگ کی
بر نگار سیب ... غیر بری
ای پسر ... آتش این ...
تا سحر ... برد بگرفته گوش

بر که دارد ... رو از کام
آن بجوشش از باد و بو سرد و خام
تا نبیند ... شب ...
ای خوش آن ... ستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف
می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانک لاشرقی و لاغربیستی
با منجم روز و شب حربیستی
که چرا جز من نجوم بی‌هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی

ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر
زان همی رنجی ز انشق القمر

نگر [illegible] شمس گردست | شمس [illegible] نیست [illegible] | از ستاره دید تصریف هوا | تا خوشت آید از انجم هوا

خود مؤثرتر نباشد مه از آن | ای [illegible] که بتر در عرق جان | خود مؤثرتر نباشد زهره زآب | ای [illegible] که گرداند [illegible]

مهر آن در جان [illegible] | تیز بنگر بر [illegible] بیرون [illegible] | بند ما در گیر را افلاک [illegible] | بند تو در ما [illegible]

جز [illegible] مفتاح [illegible] | کو مقالید السموات [illegible] | [illegible] | [illegible] شد [illegible]

این ستاره بی‌جهت تأثیر او | می‌زند بر گوشهای وحی‌جو | [illegible] | تا [illegible]

آنچنانکه [illegible] | شمس [illegible] | [illegible] | [illegible]

زهره چنگ مسئله در وی زده | مشتری با نقد جان پیش آمده | [illegible] | لیک [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

جان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر ستاره خانه دارد در علا | هیچ خانه در نگنجد نجم ما | جان [illegible] | [illegible]

لیک تمثیلی و تصویری کنند | تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند | [illegible] | تا کند عشق محمد [illegible]

عقل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

وقت خوابی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر بیابان [illegible] | [illegible] | با [illegible] | [illegible]

واعظی را گفت روزی سائلی | [illegible]

سؤال سائلی از [illegible] که بر سر باروی شهر [illegible] [illegible]

یک سؤالستم بگو ای ذولباب | [illegible]

بر سر بارو یکی مرغی نشست | [illegible]

گفت اگر رویش به شهر و دم برون | [illegible] | ور سوی شهر است دم رویش به ده | [illegible]

مرغ را پر می‌برد تا آشیان | [illegible] | عاشقی کالوده شد در خیر و شر | [illegible]

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر | ور بود جغدی و میل او به شاه | [illegible]

آدمی بر قدر یک طشت خمیر | بر فزود از آسمان و از اثیر | هیچ کرمنا شنید این آسمان | که شنید این آدمی پرغمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس | [illegible] | جلوه کردی هیچ تو بر آسمان | [illegible]

پیش صورتهای حمام ای ولد | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در عجوزه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چه عجب باشد [illegible] | شاد با احسان و گریان از [illegible] | چون [illegible] جان [illegible] | هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

اقتضای جان چو ای دل آگهی است | هر که آگه‌تر بود جانش قوی است | خود جهان جان سراسر آگهی است | هر که بی‌جان است از دانش تهی است

روح را تأثیر آگاهی بود | هر که را این بیش اللهی بود | چون خبر آمد ز بیرون این نهاد | [illegible]

جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد | آن ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان [illegible] | همچو آن روح چون جسم آمدند | آن بجنس جان آن جان [illegible] | یک شده با جان که عضو او بود

چون نبود [illegible] فدای [illegible] | در شکسته مطیع جان شدند | [illegible] خصوص | کان [illegible] اوست [illegible]

[illegible] | طوطی‌ای کو مستعد آن شکر | طوطیان خاص را قندی است ژرف | طوطیان عام از آن خور بسته طرف

کی چشد [illegible] صورت [illegible] | معنی است آن نی فعولن فاعلات | از خور عیسی [illegible] قند | لیک [illegible]

قند خود را گر طلب [illegible] | [illegible] قطار شکر [illegible] | معنی نختم علی افواههم | این [illegible] ره

تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که بر خیزد ز لب ختم گران | ختمهایی کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود | از کف انا فتحنا برگشود | او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو ره‌شان نما | وان جهان گوید که تو مه‌شان نما | پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب | بهر این خاتم شدست او که به جود | مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گویی ختم صنعت بر تو است | در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد | صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او

این خلیفه‌زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان و دلش | گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است | خم مل هر جا که جوشد هم مل است | گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشید است نی چیز دگر

عیب‌چینان را از این دم کور دار | هم به ستاری خود ای کردگار | گفت حق چشم خفاش بدخصال | بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست | [illegible] | انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده [illegible]

[illegible] مثل ضعیف صدق [illegible] [illegible]

[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | [illegible]

مثنوی را مسرح مشروح ده | صورت امثال او را روح ده | تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند | سوی دام حرف و مستحقن شدند | باد عمرت در جهان همچون خضر | جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان | تا زمین گردد ز لطفت آسمان | گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام | جز به رمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می‌نیارم در بیان

[illegible]

الفراق ای عاقلان الکشتی
کو حقیقت نیست از ظلمی
زینهار ای حیلهٔ پالان کار شکر
کو بسوزاند و از زاخون
چند کویم مر ترا کین المیس
بهر قتال است زود دور از من
لیک شیخ آیم ترا کشتار من
جواب سکر و ترا زانو از من
خواجه افزون آن سپید ار شو
ور حیوانست حقش را خود دانو

[illegible]

تا کلابین از آتش بیرون کنم
[illegible]
آتش او هم درین کانون ما
جانور فربه شود [illegible] از علف
[illegible]

[illegible]

چون بخواهم کز غمت [illegible]
[illegible]

[illegible]

آن صحابی زین [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت همیان ... در چه فتاد
گفت و خود ... بیجایی ... رفت
جا بجا را بردیم آن ...
چون خیال او ... صورتی

گفت نالان از غرای ... [illegible]
همچو ... و بیار بستان ... [illegible]
جا بجا بر کنده و اندر چاه رفته
او کی در زد ... [illegible]
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
از ترهب نهی کرد آن رسول
جمعه شرطست و جماعت در نماز
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
در جوانب ... صیاد ... [illegible]
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ
هوش و سوی ... [illegible]
هر چه جز آن ... باشد ... [illegible]
همچو سایه ... طلب
حکم او هم حکم ... [illegible]
خود کلوخ و سنگ کس را ره زد
از برای حفظ و یاری ... [illegible]
چون نبی ... [illegible]
گفت آدمی گر بود یاری ... [illegible]
گفت صدق ... باید کار را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی
... با جماعت ... [illegible]
راه سنت با جماعت ... [illegible]
هر چه را ... [illegible]
میر ... [illegible]
... چون دید رخ [illegible]
... [illegible]

امر معروف و ز منکر احتراز
گر نه سنگی چه حریفی با مدر
... مطلق ... [illegible]
چشم عاقل ... سنگ و کلوخ
... [illegible]
ور نه باران کم نیاید یار را
... یعقوب ... [illegible]
... [illegible]
مرد شو ... [illegible]

[illegible]

چون جمادست آنکه نی‌اش صحبت ...
بلکه از سنگ و کلوخ نی وجود
سوره النحل ... از موجود

گفت آن مرغ این سزای آن کسی بود / کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف

جواب گفتن زاهد مرغ را

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / کو فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقض‌های دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکر بخشی آیتست
سایهٔ خود از سر من برمدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خواب‌ها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که بر او لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم از این زیر لحاف
ای رفیقان راه‌ها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روح‌ها را می‌کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار و رو در لامکان / که از آن سو دادش او تا قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد بهر انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سال‌ها در بند وصل ماه خود / شاه‌مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نان‌ها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکان‌ها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای بسته خواب جان از [illegible] / سخت دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نپنداری که [illegible] / ای دل ای خانهٔ [illegible]
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولی‌تر است
بعد از این این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر این بیچارگان مجنون گشته‌اند / همچو پروانه به وصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزوّر چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همی بینم شود / وین ندانم‌هات می‌دانم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست
گرچه عالم پر شود [illegible] / [illegible]
این بسیاری [illegible] / خار که بود [illegible]
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین [illegible]
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و جان [illegible]
مست را چون دل مزاح [illegible] / این تمام آن تمام [illegible]
[illegible] / تا بگو [illegible]
نی بهر [illegible] / [illegible]
نقل بگذار و [illegible] / این جهان [illegible]

[illegible] اسرار [illegible]

حدیث انّ للّه تعالی شرابا اعدّه لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا ... الحدیث

[illegible] قال اللّه تعالی انّ الابرار یشربون

انجمی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بارسی از دم [illegible]
مطرب [illegible] / [illegible]
هر دو [illegible] / اشتراک [illegible]
[illegible] / آن شراب [illegible]
[illegible] / جسم‌ها چون [illegible]
وز خمار [illegible] / نقل و [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا بقل مشغول گرد او بسی

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

... رسول صلی الله علیه و آله و سلم

قلبها
ترساق

عالم

ترک ... کم ...

عیان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قهقهه زد آن جهود سنگ دل
گفت کر جهت ... [illegible]

[illegible]

در جواب پرسش آن خیره ... [illegible]

[illegible]

گرم رو چون جسم موسی کلیم
همت سیرش چون این بود
آنچنانکه کاروانی می‌رسید
آن یکی گفت اندرین سرای سخت
هم برون اکنون هر آنچه گفت
حالیا گوی در آخر آن غلام
آب و گل میدید و در وی گنج نی
آن جنازه دید و بر وی مرغ نی
وانکه او منظر بنور الله بود
آن یکی از گل همی دید جز و حل
مرد اوسط مرغ بینست او و بس
مرغ کان موبست در منقار او

تا به میقاتش چو پهنای گلیم
سیر جانش تا به علیین بود

هفتصد ساله است راه آن حجب
شهسواران در سباق تاخته

مثل

چند روز اینجا بیا از بهر جست
در سیاهی آن گرامی مجلس نشست
لیک بود آن شاه عالم بنده نام
شاخ و شش میدید و اصل شاخ نی
بر مناره شاهباز پر فنی
هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
وان دگر کان دیده بر علم و عمل
غیر مرغی می نبیند هیچ و بس
هیچ عاریت نباشد کار او

بانگ اعمی میدهد از برون
بی‌طلال بستاد اعمال دوستی
آن امیر از حال بنده بی خبر
رنگ طین میدید و نور وی نهان
وان دوم میدید مرغ پرزنی
گفت آخر چشم سوی موی نه
بر مناره علم و طاعت همچو مرغ
موی باشد آن و پس پنهان مرغ
علم او از جان او جوشد مدام

کو عزیمت کرد در سیران جیب
عرش جان دریا بگو اندر حجب
در ره پیچ آمد و در را بیافت
مرد کهنه گوی اندر او افزون
سالیان میدید امیری غیر بنی
کو ببوی حس جز بینایی نظر
هر یکی را جسمی بود در جهان
لیک بوی اندر آن مرغ نی
تا چنین مرغی شناسد کو
خواه بیند مرغ گیرد او
که بجان بینیش باید جان مرغ
جنس او بر منقار آمده دام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلی الله علیه و آله و سلم این هلال را

افتقار بخور و ناخوش شد هلال
خفته نه روز اندر آخر محسنی
و هیچکس آگه نبد از حال وی
در ره خورشید دمی آن و ای
میر را گفتند کان سلطان رسید
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
گفت بسم الله مشرف کن وطن
گفتش از بهر عتاب آن محترم
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو
تو مگو که بنده و آخرجی ماست
گفت از رنجش مرا آگاه نیست

مصطفی را وحی شد غماز حال
هیچکس از حال او آگاه نی
کان فلان مشتاق تو بیمار شد
وان صحابه در پیش چون اختران
او ز شادی بیدل و جان میدوید
جان همی افشاند او بر مشتری
تا که فردوسی شود این انجمن
مر برای دیدن تو نامدم
کش بود در باغ لطف مهتری
همچو مهتاب از تو مانع و سخن
ایچ بندان که کنج درو بانگ
لیک از این چند بر در گاه است

بد ز رنجوریش خواجه‌اش بی خبر
آنکه کس هم دو شهنشاه کس است
مصطفی بهر هلال با شرف
ماه میشکافت همچو اصحاب نجوم
بر کناره آن شادی نزد وی رفت
پس زمین بوسید و سلامش کرد او
آمد آید فخر کرد جانهان
گفت روحم آن تو و تو روح
جز چنین گفت او و نخوت بیامد
ای شنیدی در رنگ پنهان شده
ای عجب چونست از غم آن هلال
صحبت او با ستور و اشتر است

کو براو بود هر چه خوار تر
عقل صد چون قلزمش هر جا رسید
رفت بهر عیادت او از شرف
لطف و رحمت بنده و لطف بی حدوم
کاین شنیده مهر آن امیر آمد
گر زرنج را از نظر چو بیرون آمد
زانکه دیدم قطب را آن
همین افزون کاین چشم بهر
مصطفی بر کنار خانه او
هر جا که سی زرین بنیاده
که بزاران آمده از حسن آن بال
سالیست و منزلش آن آخر است

رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخر مظلم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
معجزات از بهر قهر دشمنست
اندر آمد او ز خواب از بوی او
پس ز کنج آخر آمد او گواه
گفت یا رب چه چنین گوهری
چون بدید آن شه که گل چره
همچو عیسی بر سر بگرد نرد است
گو بگو که کجاست از درون بیمار
گفت چون اینست که کوری پلید
کور بر اشکم رونده همچو مار
گشت چون بخش اندر ایام که تنها
تا زچون تو غسل با سرتی تو تمام
تو مرا گویی که از بهر ثواب
گر نباشد آب خود این کرم
آب دارو صد کرم صد اهتمام
پاسبانی است نور از رضای حق
پرده خورشید هم نور ربست
چونکه بعضی رفت از رنج هلال
آن هلال از نقص در بطن بدست
در رسانی که بیدای مجهول خام
مرد بنماد و رو بر خلق فلک
خلق طفلانند اندر رنج است
ای چو تو ای خام کاکنون تا حتی
تکیه کردی بر و رخسار چو دار

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و آله از بهر عیادت هلال در ستورگاه امیر و نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هلال را

همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت ای پدر آن بوی بود
گفت ای کنج دل و روز تو جان
روی را بر پای او بنهاد آن
ای زمان عرش چو تو چون که نور

موجب ایمان نباشد معجزات
قهر کرده دشمن را دوست نی
از میان پای ستوران می‌دوید
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گوهر ای اسب و ای شور قرآن

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

خود هوا کس مرکب او بوده نمی
عیب او از خواب بوده در نشیه
چشمها بکشاد و در باغ و بهار
گو ز خوانش طلعه چو مها چون نکار
همین این صحف ما که جای غلام
غسل کرد و دم رو در حوض آب
کو بیند در جنت ادم بدم
کو بیدار از یزد و السلام
ای تو خورشید مستتر از خفاش
ای نصیب از وی خفاش تو رست
دوستان بر آمد عاقل
او ز نقص دوش ربح او سست
بنده و بی خوان رفیق جام
در یکی لحظه بگیری ماه و تنگ
زانکه در خرابی رسان ز نشاط است
طفل و خود را تو چنین ساختی
برستی با لطف رنگ همچو نار

همچو مرغی که بر هوا راکب شد هم
ای چنان مشتری که گشت ترش زرد
جو تو و آن همی که از جون زده
او ز جوانی و چو ستان استخوان
گر بدیدم در نظر ای شهان
از برون حوض نظر خاک هست
وای بر مشتاق و بر امید او
ای خبا الحق حمام الذی نور
چیست ای و پیش روی آفتاب
هر دو چون در بعد پرده مانده است
آن هلال از بدر و از بعد تو
در پس کو بیرون شب و تفریح را
و کیمیا تفریح و استاد انهو
پیچیدانش و زار از کشید
خلق خام جو ابجل صبح بود
برده و بیدی تو چون که فوق
او ز لا رست مرگ مرو و بستی

اندر آخر خواند اندر جستجو
وین همه برخاست چون آمد سپید
بوی جنسیت کند جذب صفات
دوستی گرود و جسته گردد
دامن پاک رسول ای بنده
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
کاندر آید در زمان آن آفتاب
آب بر سر میزند خوش خوش ز بر
کای معنی از خوفه در آب حیات
در شب معراج مستغنی شدم
پیل زنجیرش تیغ و پیکان شکند
در جهان استاد بچون رسید
در جنابت تن زن ای تو خواجه
این بخواهم پس چو خوانم در جهان
هر که او در حوض باید پاک نیست
حسرتا بر حسرت جاوید او
پاسبان تیغ از بهر طیور
جز فروز شعشعه و تری آب
پاسبیه رو با فروزه مانده است
از دوی دو رنده الفقر و فساد
در بنی بر و بد تفریح را
کار زنده بد علی ره جوشش
کل یوم الف عام ای مستفید
اندر آن کل اندک اندک میرود
کو ترا ای جهاد و تحمه
آنکه آخر کشت باز بغز و تقی

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / آتشی پرسوز و دیگی [illegible]
عاشق میدان و اسب و پای نی / [illegible] کش خدا این حرص داد
[illegible] / [illegible]
هر یکی [illegible] چشم از [illegible] / دم بدم چون [illegible]
اینچنین عمری که مانده و رخ [illegible] / [illegible]
اینچنین [illegible] بنهاد او / [illegible]

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

لیک در وی بود مانده عشق شوی / ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
عشق صید و پاره پاره گشته دام / مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی / حرص [illegible]
[illegible] / ای سگان [illegible] ساله [illegible]
ای سگان پیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
چشم [illegible] برنا داو / [illegible] از معاد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یک [illegible] به خواجه گیلی / [illegible] خان و مان خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صفت آن عجوز

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصه درویشی که از آن خانه هرچه می‌خواست می‌گفت نیست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / [illegible]
هرچه او درخواست [illegible] / [illegible]
چون نه بازی که گیری [illegible] شکار / [illegible]
هم نه طوطی که چون قند [illegible] / [illegible]
زین دکان [illegible] / از [illegible] کریم [illegible]

رجوع به داستان آن کمپیر

چون [illegible] / [illegible]
چند گلگونه [illegible] / [illegible]
تا که سفره روی او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون بسی [illegible] / [illegible]

گرد ابرو را [illegible] / آن عجوز [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا نگین حلقه خوبان شود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کای سپهها وارثا مغز اوست / چون بجوالی ... تا راوست
... نگیری چیز را از اثر / پس چرا ... بخششی ...
از خیال او ... خلق را / چون نگیری ...
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ... را اندرین پایان مباد

رجوع به قصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
همچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی گفت اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفا را دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه‌پرست / راست می‌کرد از برای صفع دست
کار ... تا رود / ... علت شود
سیلیش اندر رم و در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
شک ... صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن از رنج ...
چون زد او سیلی برآمد طرقه‌ای / گفت صوفی هی هی ای قواد ...
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
باز اندیشید و ضعف خود را / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای همدگر جویای نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا / اوست کادم را ز گندم ساختست
که بخور این را ای ... مشتهی / بهر دارو تا ... خالدی
او قفا ... گفت ... / ...
... / ...
کوه ... آدم اگر ... شد / ...
ان توکل کو خلیلانه ترا / ...
گر ... در سماره او فتند / ...
زین ... صد ... / ...
چون رسید ... / ...
کرد آن صوفی ... خشم / ...
... چشم پایان بین ... / ...
دید خوش ... / ...
تا عدوها را ... / ...
ور گدای طالب ... / ...
ور ... طالب ... / هستها را سوی پس افکنده اند

زلق / جز ندیدن

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست جز از نیستی در انجلا
پیش از این ... / این قدر ...
گفته آمد ... / در صناعت جایگاه نیست ...
... / کشته ...
جست ... / وان ...
وقت ... از عدم ... / از عدم ...
چون ... / ...
... / از فنا ...
... / ...
زانکه ... / ...
پس ... / کو ...
از ... / جادوی ...
... / ...
در خیال ... / جمله ...
لاجرم ... / ...
آنچه گفتیم از ظلمات ... / هم ...

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشکها راندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاک و قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زان است زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشم است و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست / دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / نالبین کو لا احب الآفلین
لاجرم تنها نمانی همچنان / کاتشی ماند به باد انگیزد آن
چون ز ... طعم ... شد / در فراقش رنج و ... شد

ابن اللبون / بشتر پرورده ۱۳۰

لاجرم استاد استادان صمد
نیستی چون هست بالایین طبق
سائل آن باشد که مال او گداخت
اینقدر گفتیم باقی فکر کن
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش
نه قبول اندیش نه رد ای غلام
چشمها چون شد گذاره نور اوست
گفت صوفی در قصاص یک قفا
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم
او بیک سیلی بریزد خون صد
هر این مرده در تیغ آید دریغ
گور از دو جهت [illegible]
دیو در شیشه کند افسون او
[illegible]
قطره گرچه خود [illegible] بود
جزو را بر حال کلها شد گوا
[illegible]
ای تو کرده ظلمها [illegible]
[illegible]
یکبارت [illegible]
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دامنش در راه او داد و چرا
در صدد تو بر قاضی بر کرد او
گاو ... از بهر مظلومی کند
انکه بهر خود ز خدا و ضایعست
زانکه او را بهر کار خویش [illegible]

کارگاهش نیستی و لا بود
بر همه بردند درویشان سبق
قانع آن باشد که جسم او گداخت
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
کار کن موقوف آن جذبه مباش
امر را و نهی را می‌بین مدام
مغزها می‌بیند او در عین پوست

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

بر من آسان کرد سیلی جور را
شاه فرماید مرا از جور قصاص
گر قصاص افتد اندر زیر تیغ
مخلص است از کرد و بود و [illegible]
تشنگان را کی کند قانون او
اقسم [illegible]
لطف آب از آرزو پیدا بود
هم ز عشق [illegible] خورشید را
گر زان یک دانه [illegible]
از تقاضای مکافی غافل
[illegible]

صوفی سوی آن سیلی زنش و بردن او را بر قاضی

دست او چون [illegible]
آنچنانکه [illegible]
[illegible] بر قاضی [illegible]
[illegible]
وانکه بهر حق ز خدا [illegible]
خدمت او هست واجب بر ولد

هر کجا این نیستی افزون‌تر است
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
پس ز درد اکنون شکایت برمدار
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
زانکه ترک کار چون نازی بود
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
بیند اندر ذره خورشید بقا
دید صوفی خصم خود را [illegible]
[illegible] را دشت [illegible]
چونکه تو آن کف [illegible]
[illegible]
چون برآرد دید خصم بر طمع
[illegible] قاضی [illegible]
از غبار [illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible] رای آن حقوق
اخلاء [illegible] بر قاضی [illegible]
کانکه از بحر تو [illegible]
[illegible]
چون برای حق و روز [illegible]
گرچه [illegible]
چون معلم [illegible]

کار حق و کارگاهش آن سر است
کار فقر جسم دارد نی سؤال
کوست سوی نیست اسپ راهوار
ذکر را خورشید این افسرده ساز
ناز کی در خورد جانبازی بود
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
بیند اندر قطره کل بحر را
[illegible]
او بهانه میکند تا در فتد
[illegible]
تا جمع [illegible] خصم و [illegible]
[illegible] کناره [illegible]
قطره از بحر عدل [illegible]
تو زیک قطره [illegible]
[illegible]
در مکافات جفا [illegible]
[illegible]
اندک اندک [illegible]
آب خود روشن کن اکنون [illegible]
کاین فواد [illegible]
[illegible]
آینه [illegible]
[illegible]
آن پدر را [illegible]
بر معلم [illegible]

صحبت جوهر [illegible]
خوی با او کن که خو را آفرید
[illegible] کرامات [illegible]
جاهل ار با تو نماید همدلی
[illegible] پنهان کند
[illegible]
حاصل آن کز هر دگر [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای همه [illegible] عقلها [illegible]
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
گر [illegible] یوسف را [illegible]
عاقبت [illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
همین جاهل [illegible]
[illegible]
بر روی [illegible]
سیل [illegible]
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
[illegible]
جبر هم زندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]

[illegible] الموت [illegible] حسرتا [illegible]

بلکه [illegible]
آن خیالات [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
در نظر رو در نظر رو در نظر
[illegible]
[illegible]

خوی با او کن که [illegible]
[illegible]
[illegible] تو نماید [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
دوستی جاهل [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
هم طلب از تست و هم [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
باز کرد اکنون تو در شرح [illegible]
از وجودی [illegible]
چون برون [illegible]
گر چو [illegible]
حسرت آن مردگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک نظر دو [illegible]
[illegible]
جمله [illegible]

این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک نظر دو کون [illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام و نیستن ۱۲

گمراه شدن غنی

جواب دادن قاضی صوفی را

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

رجوع بقصه قاضی و صوفی

خنده‌ها او گریه‌ها انگیخته | آب و آتش را به هم آمیخته

[illegible]

[illegible]

میبدر و جیده و زوابی ... [illegible]

لاغ او کان ... [illegible]

گفت ... [illegible]

پس حکایت ... [illegible]

[illegible]

جامه صوفی ... [illegible]

لاغ این ... [illegible]

گفتن ... زنی ... [illegible]

بیان آنکه ... [illegible]

[illegible]

باز گفتن صوفی سؤال را

هم مجاهد گرد ... [illegible]

[illegible]

جواب قاضی صوفی را

[illegible]

درست خوردن نقش ۱۲

[illegible]

قصهٔ فقیر روزی طالب بی‌واسطهٔ کسب

[illegible]

قصهٔ آن کی که ... روی بقبله کن و تیر ... [illegible]

[illegible]

گفت گیر این صحنه کش ای ناعزت
ما در افتادیم اهل الیتوبیا
گر نیابی میوه‌ای کر ملال
لا ابالی عشق باشد نی خرد
سخت رویی گو ندارد هیچ
سید حق مستمع لمن خلق
زانکه اهل فضل جوید ما خلاق
چونکه رقعه گنج پر آتش یافت
گشت نا ایمن و زیک سو زشش
عشق را او زخشی چه در باز جست
زانکه این دیوانگی عام نیست

[illegible]

سبلتی بنهاد این قوم و کوبساز کرد / بر چنین گاوی چه می‌مالند دست
خیفه اللطف بطال النهار / هر که او شد غرّهٔ این طبل‌خوار
[illegible] / بکرو تزویری گرفته کاین جلال
آل موسی کو رها تا کنون / عابد آن عجل و از بر تهی خون
[illegible] / [illegible]
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سجده و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / زانک آن نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر کمپیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشد نخست / معرفت آن کشت را رویید و رست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات و حصاد
امر معروف او و هم معروف است / کاشف اسرار و هم مکشوف است
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را سزاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا درنگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش بازگردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانک لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیالی کافر اندر عقد نوح
[illegible] / پاره پاره کردمی این دم ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونک اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زوده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی‌دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید از او / پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور دور از موج و از دریای پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونک جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرّ جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خوردست گوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گولگردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / رفته وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین‌نام کو

پرسیدن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست او را کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم وی

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

وادهی آن نوحه را از تو خلاص
تا درخت کشتیی بر تو قصاص
لیک با فرمان شیخ [illegible]
آنچنانک ساقی تا تو زمین

رو بها ما کن که حیف این مسکنی
ورنه اکنون کردمی محو کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد ازان پرسان شد او از هر کسی
شیخ را جست او ز هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دوار
رفت هیزم گرد آرد کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیشه تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا
با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین
کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق
کو برآرد نفس [illegible]
باز نفسش حمله می‌آورد زود
[illegible]

که چه نسبت بود با جبر جبیل
کو بود با او بصحبت هم قبیل
چون تواند ساخت با ابلیس خلیل
چون تواند ساخت با [illegible]

اندرین بود او که شیخ نامدار
زود پیش افتاد بر شیری سوار

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

شیر غران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست
هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس نی ان پیش تست
لیک آن را چشم جان‌شان کو بس است

صد هزاران شیر زیر ران او
پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم کشان
گفت او را هیچ آنچه [illegible]
لیک یک یک را خدا محسوس کرد

ویژگی دادی تو ای دیدهٔ خرد
تا ببیند [illegible] کو نیز ران
آنچه در ره رفت بر دوی گمان
بعد ازان هر شکل ننگ ارزان

کان مجلل را هوا نفس نیست
آن خیال اندرین بنای دست
کو ز هم بسیم سکنت نیست بار
همچنان کز [illegible]

آشنای شیر [illegible]
مست و بی خود زیر جامهای حق
جام نم و دامن دوزان نیم جام
کیشتی دیدست شیر را ز شیخ جام

قوم با وحالص از فرمان اوست
جان را بر زود و آن جو را از حق گرسنه
فرود ما چنین جانها از هوا
جان ما جون چهره و در دستکش

تا دوان اید گشتم و ضد جواد
نی ز شیخ ازکه ها او زرق و ایی
انتقد بر جود و از بخ کردان
کرد و فرد و تحریها نا کی است

نیکی ای که جاد ارادت نیست
جو سیار ق مه انه خیخ
از بهر او و ام و انفس مرات
نور نور نور نور نور نور

کشتی را کشتی است کرام بهر تو
تا بسازی با حریف رشد خو
تا کشتی جلال و خوش حمیده
ازای الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان
تا روان ابنا کردی زبان
کاینبار رنج خسان بس ...
از چنین ماران بسی نیگ واش

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور
هیچ ... انوار خود
وای شاه آن اصل این اصل می‌بود

حکمت اراتن و ملال اوار در حلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه
تا بود شاهیش را آیینه

پس صفایی بی حدودش داد او
و اگه از ظلمت ضدش بنهاد او
ورد و علم و برساخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار رفت آنچه رفت
همچنان در دور دوم ها بیل شد
ضد نور پاک او قابیل شد

همچنین این دو علم از عدل و جود
تا بدور و [illegible] در دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
وان دو لشکر کین گذار و حمله جو

چو کنکاول گنگ [illegible]
فیصلی آن هر دو آمد آتشی
تا شود حل مشکل آن دو نفر
بس جهم گرد آتشی را و گو

دوره دور و قرن تا قرن بود
تا فرعون و موسی شفیق
چون زمین دوبت اهوال سوو
سالها اندر میان شان حرب بود

آب دریا را حکم سازند چاه
تا که ما ماندند ...
با ابوجهل آن سپهدار جفا
مجتبی آن دو مصطفی

هم نگهسار شد بهر قوم
صبر کالحات تو آمد روش
شد آن جزئی بر تر یعنی که باد
هم نگهسار شد بهر قوم عاد

هم نگهسار شد بهر قوم ... سکین
تا زود وورو سخن جواز در پای جان
برد جاره تو از کتش الحقوق
تا خلیفی بر زمین شد جمله مهر

لقمه را کان ستون این تنست
درد تیغ مرح تا چاه میرس
چون نفاق آن ابالکیم دو دو
چو کند قهری بر ... شاخ

ابلیس که هر ... شد
هر آن ار اسمی ... با جبر
سرد بیچون شاخ گرفته بچو ...
تا شود او همسایه بیر شکر

تا کردیم ... تو ...
تا بر آری لبوی زهر زیر
غافلی ز قصهٔ عذاب ظلم
بود و قطره کسی بیک قطره

از حق آمد شهرستان وزیر
خاره و زنده را بدساید هوا
تا جان در حیل شد هست ...
تا خفی بار ان میانی افتاب

کو مرد یم افلاک تیر ... ان
باقین ار دو فی نعبر جوان
کرد را عقبت آن ... بس ...
چون قصار را کره ای ... ست

تو نظر داری و لیک امعان کمست
چشمه ... اسکی کرد ... ست
که مکن ای ... امعان النظر
زین همی گوید نگار ... فکر

آن نیمه ... آهن کو ...
لیک ... بو لا و بیر از او ...
دلا ... روح ... رشید و ...
تو ... ای ... افلاکیان

در خیال ... کشتی ...
تکه ... پهلو ...
شد ... مرد ... ار ...
او خود از ... مهوان ...

چون ... خانه ... است
گر ... تقی رای ...
چون ... جان ...
جهان ... اگر ...

آن ... جان از ...
باز ... شد ... عمر
بهر ... خانه ...
دو لعب ... هر چه ...

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

در بیان آنکه بر ... بود
گر کلی را ... خواهد آن ... بود

سوکشان از دست باد ... ره
حمله ... اندر دواره
یا و طوفان ... کشتی ...
پس چنین کشتی ... دو او

پادشاهی اندر ... کشتی کند
تا جو ... جهار ...
قصد ... آن ... که کسی ... بحق
قصد ... ال ... ای ... مانتی

آن ... و قصد ... خلاص
تا بیابد ... اندر ...
قصد او آن ... کتابی کند
باکه ... ران ... کند

کاو ... از ... رنج ... سخت
ان برای ... کوه ... از ...
لیک ... بس ... چنین ...
تا مصافی حاصل آید ...

همچنان ... کاسبی ... کار
بهر خود کرده ... اصلاح جهان
هر یکی ... بر دو جو ... برخی
در ... قایم شده زین عالمی

حق ستون ... جان از ... ساخت
هر یکی از ... کار ...
جمله ... را که ... راحت ...
کرده خود ... اصلاح ...

این هم ... اندر ... رنج ...
هیچ ... شد ... بود ...
بر ... کسب ... عالم ...
کو قریب ... از ... نیست

هر ... محسوس اندر ... حکمتی
لیک ... حس این ... بین
آن ... حق ... حس ...
بست ... حسی ... اگر ...

حس حیوان ... جیسی ...
پس ... قه ... کاو ...
انکه ... فطر ... کو ...
که ... تا ... توی گرد

کر بخواهد عیسی کشتی ... را
او کند از قهد و طوفان ...
هر دم ... کشتی ...
با ... شاه ... متصل

[illegible]

زانکه در اسرار همراز وی ام

[illegible]

[illegible]

... سلطان ... ساحر ... آن ...

... خوردیم و ... بود ... ماند ... مضطرب بود

[illegible]

آوازه ... اعلام کردن ...

[illegible]

[illegible]

رسیدن و شنیدن والکمت خبر ... در ره ... آمدن ... / ... که ... این کار ... چیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لابد گوید… که … حاجت … اللطیف … ابن الوقت … مشتاق … جستجو … صوفی … ملتمس … عنایت …

[illegible]

در تمام امکان … زنان … دشنام … از حقیقت …

[illegible]

[illegible]

بشنو این [illegible] / یا برای [illegible] یعقوب [illegible] رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / گر بخندد [illegible] از جنان
وای [illegible] / گر نهشت وصل گندم خورده ام
چون ندیدم لطف و اکرام ترا / وای سلام و سلم و پیغام ترا
[illegible] چشم بد کردم بدید / در سپیدم تیر چشم بد رسید
[illegible] چشم [illegible] / چشمهای پرخمارت [illegible]
چشم بد را چشم نیکو [illegible] / مات و [illegible]
[illegible] / چشم بد را چشم [illegible] بشکند
[illegible] / [illegible] روایت
[illegible] / می [illegible]
[illegible] / هم نگارستم [illegible]
[illegible] / نغزهای [illegible]
[illegible] / [illegible] رسید
[illegible] / [illegible]
هر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت دزدان که سلطان محمود در شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شد الی آخره

یک شبی میگشت شه محمود فرد / با گروه قوم دزدان بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینیست / کار من در خاکها بو کردنیست
سر الناس معادن داد دست / که رسول از بهر آن گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
تا کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیتم اندر کمند / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتی / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت کاین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان شد او بسرهنگان مست / رفت هر یک [illegible] ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / [illegible] چشم
و هو معکم گفت و این شه بود / فعل ما میدید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر [illegible] غالب شود / آنچه مطلوبش بر طالب شود
در نظر بود مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش نتاند سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان دو چشم روشن است
گفت شاهد [illegible] عدل است / کو بدیده [illegible] است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را از غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / جمله اختر را معانی در نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان تر ز روح آدمی
[illegible] ز رطب و یابس [illegible] / روح را [illegible] کرد
چون [illegible] روح [illegible] / پس برو جهان نماند هیچ چیز
شاه مطلق بود در [illegible] / لشکر [illegible]
نام حق [illegible] شاهد [illegible] / شاهد عدل است این دو چشم [illegible]
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیی / بود ما را جمله شاهد بازیی
پس ازان لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این غرضها زنگ دیده حاکم بود / بر قضایا شاهد [illegible] حاکم شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / [illegible] ای چشم [illegible]
خاطر [illegible] / کای [illegible] باشد در کرم [illegible]
ای شهنشه تو [illegible] / این اسارتهای ما را [illegible]
ای برادر [illegible] برو روشن / چشم بند ما شده دید سبب
چشم [illegible] / با کرم [illegible]
لطف معروف تو بود آن ای بهی / بس [illegible]
[illegible] / تو ز [illegible]
بار [illegible] / مادر [illegible]
[illegible] / شد [illegible] بعدی کان [illegible]
ای که [illegible] / آن [illegible]
من نکردم لا ابالی در [illegible] / تو بکن هم لاابالی ای شفیق
نهی [illegible] / اگر [illegible] آن روی [illegible]
[illegible] روی [illegible] / کل شیء [illegible]
[illegible] / [illegible]
ذره ذره کاندرین ارض و سما / جنس خود را هر یکی چون کهربا
معده [illegible] / [illegible]

[illegible]
۱۴

[illegible]

آن هنرها جمله غول راه بود
[illegible]
هر که او بیکار خود بدنام شد
[illegible]
گاو آبی گوهر از بحر آورد
در شعاع نور گوهر گاو آب
[illegible]
هر که او شد [illegible] نور جلال
[illegible]

آفتاب [illegible]
آن هنرها جمله [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون [illegible]
آن هنر [illegible]
[illegible]

آن او با او بود [illegible]
[illegible]

[illegible]

صبر دهانی ز تیر دندان

نقل گلستان [illegible]

[illegible]

منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر بگرداند ز تو خواهد رسید

[illegible]

بر آمدن

[illegible]

[illegible]

گر عمر باهی خواند زیر کاش

چون ز مکیکان بگفتی کرم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کای خداوندگار ... [illegible]

زانکه همچون ... اندر این خفاش ... [illegible]

[illegible]

در شب ار خفاش ... [illegible]

آفتابی کاین ضیا ... [illegible]

گر شب آید چو خفاش ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ماند یوسف حبس ... [illegible]

ماند در زندان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در ابتدا بر جای کردن
مرتفع کرده

[illegible]

ای نگار ... [illegible]
هر کجا ... [illegible]
[illegible]

چون نبود ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای زبان کلک ... [illegible]
[illegible]

ای چو دو کوسه شکرهای تو
[illegible]

دور ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو طفل او به جان ... [illegible]
گنج گردد ... [illegible]
چون ... [illegible]

[illegible]

شعر

آنکه بزرگی ... [illegible]
لاابالی گشته ام ... [illegible]
طاق ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

محو میکو بند اندر چون بچه
هر کرا رشد از اربع هست
مرد اوحد اگر نابت کسی
کار را سرا ربع تر تو
خلق از تو خلق ما کو
[illegible]

[illegible]

شاه با خود [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ور دلت [illegible]
ای طمع [illegible]
آن طمع [illegible]
[illegible]

[illegible]

در طمع خود [illegible]
آن طمع [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت نی بل بهر زان رخت آمده
آستین پر ز فتوا و ...

نی چو مجنون بر رخ ...

در بیان پاسخ ...

گفت ...
آمد اندر ...

[illegible]

مجو ...
دیگر ...

... شدن قاضی ...
در صندوق ...
صندوق ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هندو و قبچاق و رومی و حبش
رنگشان جمله یکی شد در وطن
رنگ رنگ و رنگ رنگ افزای نفاق
برق و فر و زردی خور جمله جمع
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
شیر و اشتر نای شود اندر دهان
طفل را اسبیزه و صد لا و لت
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
یار کردی ظالمی و ظالمم
اشکم خالی بود زندان دیو
ز آنکه در رنگ شکی است رو تو
چون کهی شیر خاک ارقی چشند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد
طفل را با جان فنح و هجر آن
گرشود صد ساله آن خام ترنجی
گر رسم با رسیده مانده ام
جستم امید وار از هیچ سو

قوت میجوزدی زنور جان شاه
رتبه جانی ز شاه بی نظیر
آن کسی تو را و شرفی میجوید
اندرون چون سر قفا بر دید
چون مرا ماهی بر آمد طالع
سر چرا بندم چه در دستم نام
زین سبب چون نفس را ایمان گرفت
بحر شه که راجع هر آب و فرات
گفت آنحو جستن آیین ادب
من ترا ماهی نهادم در کنار
تا ترا برچرخ گشته زدن
هیچ زرات در هیچ خشتی برآید
از وطیفه لغزه و غم شده م

بیا دارا گفته بودم بسته در
که من خورشیدم اگر را کز
...من
زین چمن ای دی برای ...
بچه ای چمن برین ...
وقت بچه بر ... شده
کاندران ... کی بود
نا امیدی ... از اندکی
کی توان در مثنوی کردن بیان
با بیا و محو کن ...
بجز تو تابی این ...
در دو عالم خفته اندر ...
از عزیزی در جوانی ...
زیر آن ...

چشمهای ... [illegible]
... [illegible]
[illegible]

[illegible]

حاصل آن روضه چون باغ عارفان
... [illegible]

گفتم آن ...
تا ورا ...
... [illegible]

در ضلالت هست صد کل کلی
از معلم گشت این ملک سقیم
نفس زشت کفر ناک پر جفا
باش زانک نفس ...
تا شوی چون ... هم پای او
در قتال ... ما ... شکاف

زین سبب ... ای بنده ...
... [illegible]
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
قرن قرن از نفس شوم ...

سلسله از گردن سگ بر مگیر
بر سبیل چون ادیبی ...
ناگهان اندر جهان ...

رجوع کردن بدان قصه شاهزاده ...
خوردن ... شده ... [illegible]

... [illegible]

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من
او برد مال مرا آنکه کاهل‌تر باشد ازین سه فرزند

او برد زین هر سه کو کاهل‌تر است
گفت با قاضی ... [illegible]

... [illegible]

بعد از آن جام شراب ...
تا بگوید قصه در کاهلیش
... [illegible]

باکم از دستان و حیلتهای سهمگین
گفت [illegible]
تو همی گوییم [illegible] است
تا که [illegible] سوی شهد آن [illegible]
سر او را چون شناسی راست گو
ور بجوشد در حضورش از دلم
در دل من آن سخن [illegible]
[illegible] شرح این [illegible]
قصهٔ شهزادگان ناید بسر
[illegible] شتر چون جفت او
در جهان جان کنم جولان همی
چونکه جان در خاک [illegible] زنده بود
زین می [illegible] جانست [illegible]
تا ترا [illegible] آمده است
پس ز جان کن وصل جانان [illegible]
تخمهای [illegible] در شوره خاک
[illegible]
عمر معدود شمرده چون همی
این تجارت کن [illegible]
خود شما [illegible] کافر بود
در تن همچو سبو هستی چو آب
یا چو کفی بر سر آب روان
یا که شیر [illegible] آن
جان او در مرتبه [illegible]
کاسه ساکن [illegible] خوش شود
بی یقینی [illegible] در ره [illegible]

تو خیالی می [illegible] بر زمین
گر برد این گفت باشد [illegible]
آن خیال [illegible] راه ماوراست
الله الله رو تو هم زان سوی [illegible]
گفت من خاص [illegible]
مصطفی [illegible]

بسته شد دیگر نمی آید [illegible]
[illegible]
وقت رحلت آمد و جستن [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible] جانان که تا یابی بقا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتگوی [illegible]
تا شود [illegible]
میشود ظاهر [illegible]
[illegible]
رنگ و بوی [illegible]
بر [illegible] همچو [illegible] تهی

ان قوی دارد [illegible] حمله برد
حمله آدم [illegible]
[illegible]
گفت اگر [illegible] کلام
[illegible]
من [illegible]

همچو [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
گفتگو آخر رسید [illegible]
زانکه این عالم [illegible]
[illegible] شهرت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]
این [illegible]
همرکان شد [illegible]
چشمها [illegible]
آن [illegible]
سوی کل خود [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
همچنین از [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
هر دمی [illegible]

او [illegible] ز تو در حال رو
[illegible]
[illegible]
حیله [illegible] سلام [illegible]
تا برایم [illegible]
از [illegible]
زانکه از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس ز راه جان [illegible]
[illegible] جان سوی [illegible]
در جهان [illegible]
می [illegible]
[illegible]
[illegible]
دانه [illegible]
از خودی [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
است [illegible]
[illegible]

[illegible] عذاب [illegible]	سوی دوزخ میبرد [illegible]	هر دمی او زشت و ابتر میشود	[illegible] او هر لحظه بدتر میشود
	[illegible]	پیش از آنکه کار او اینجا رسد	
	[illegible]	او بسوی اصل خود [illegible]	
	[illegible]	[illegible]	
	[illegible]	این خودی [illegible]	
	[illegible]	آب [illegible]	
	[illegible]	این [illegible]	
	[illegible]	هر که این [illegible]	
	[illegible] مردانه بود کامل عشق		

تمت الکتاب المثنوی المعنوی المولوی
بحمد الله تعالی وحسن توفیقه وکان الاتمام
فی التاریخ بیست هفتم شهر شعبان المعظم
فی مطابق سنه ۱۲۳۵
من الهجرة النبوی
صلی الله علیه
وآله وسلم
تم

۱۶۴